

نماز بر رستم

۱. پوریان



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[نماز بر رستم](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «[حمایت می‌کنم](#)» به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

نماز بر رستم

مجموعه داستان

۱. پوریان

e-book



نشر نوگام



عنوان: نماز بر رستم

نویسنده: ا. پوریان

موضوع: داستان کوتاه - داستان‌های فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: تیر ۱۴۰۳ (ژوئن ۲۰۲۴)

محل نشر: لندن

طرح جلد: شعیب ابوالحسنی

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۹۰-۷

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییت و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

فهرست

- ۵..... قرن
- ۶۷..... این شاعر
- ۹۴..... نماز بر رستم
- ۱۱۴..... لعن
- ۱۳۲..... سایه‌ای که بیرون نمی‌رفت
- ۱۴۷..... موزه‌ی تاریخ طبیعی؛ چند سال بعد از این

قرن

دهه‌ی اول

پدرش تاریخ تولد او را جایی پشت قرآن ننه‌بزرگ نوشته بود. این تنها قرآن ده بود. شایع بود که آن‌قدر تاریخ تولد بچه‌های مردم را پشت آن قرآن نوشته بودند که دیگر نمی‌شد چیزی را تشخیص داد. بعید بود با آن وضعی که قرآن داشت، کسی از آن برای خواندن خود کلام‌الله استفاده کند. یعنی مشخص بود که کتاب خیلی کهنه شده بود وگرنه چرا وقتی دست مأمور قشون دادند، تمام کاغذهایش خرد شد و ریخت زمین؟ پدرش می‌گفت ننه‌بزرگ حسابی سر ناقص شدن صفحات قرآن آباواجدادی‌اش گریه کرده بود. به‌سینه می‌کوبید و شاه را نفرین می‌کرد. بعد قرآن را برداشته بود و رفته بود شازده‌علی و داده بود یک آدم مطمئنی آن را جایی نزدیک ضریح امام‌زاده دفن کند. به‌خاطر همین هم او تاریخ تولد نداشت. یعنی خیلی هاشان نداشتند. اما همه می‌دانستند که یک‌جایی وسط آن دهه متولد شده‌اند. بعداً که مجبورشان کردند بالاخره سجل بگیرند، هرکسی برای خودش تاریخی داد. هیچ‌کدام از آن تاریخ‌ها بیرون از دهه اول او نبود.

ننه‌بزرگ را یادش بود. با او می‌رفت و بیدمشک می‌چید. یادش بود که پاهای ننه‌بزرگ کوتاه و قطور بود. چادر را می‌بست به‌کمرش و از کوه بالا می‌رفت. گاهی حتی از درخت‌ها هم بالا می‌رفت. باکی نداشت. عمرش آن‌قدر بود که کسی احترام او را به‌خاطر ازدرخت‌بالارفتن نمی‌شکست. می‌گفت: «حیف این نیست که عرقش را می‌خورند؟ چروکیده می‌شود و بعد تفاله‌اش را می‌ریزند دور. والله حیف است! این

را فقط باید تماشا کرد.» به خاطر همین هم شاخه‌ی بیدمشک‌ها را می‌انداخت داخل کوزه‌ی کوچکی که چند سال پیش ظاهراً یکی از فسقلی‌هایش شکسته بود. او دوست داشت شاخه را بردارد و بو کند، اما قدش به رف نمی‌رسید.

دردانه‌اش نبود اما ننه‌بزرگ همیشه حواسش به او بود. به پدرش می‌گفت: «این بچه جعفر را خراب نکن! این مکتب‌های دولتی به چه دردی می‌خورد؟ مگر آدم قرار است چی یاد بگیرد که شب و روز باید برود مکتب. حتماً کفر و کثافت به خوردش می‌دهند.» راست می‌گفت. پدرش هم قبول داشت. آدم باید فقط نوشتن و حساب یاد بگیرد، اما او همان را هم یاد نگرفت. همان ماه اول زورگویی معلمش را تاب نیاورد و آمد بیرون. آمد پیش پدرش سر زمین. یکی از کیسه‌ها را برداشت و بدون اینکه حرفی بزند، شروع کرد به بذریاشی. پدرش هم چیزی نگفت. واقعاً خواندن و نوشتن به چه دردی می‌خورد؟ این همه زمین بود که باید رویش کار می‌کردند. خان هم نداشتند که به آن‌ها مساعده بدهد. باید یکی بغل دست پدر می‌ایستاد. حالا سواد هم نداشت، نداشت. حالا بعد اگر قرآن دیگری برای مادر بزرگ پیدا شد، شاید خواندن و نوشتن یادش می‌دادند ولی فعلاً که دست‌ها خالی بود و کسی نمی‌توانست برود از شهر قرآن بیاورد.

ننه‌بزرگش می‌گفت: «آدم این چیزها را وقتی پیر می‌شود، لازم دارد. زمانی که به هیچ دردی نمی‌خوری آن وقت خوب است که سواد خواندن و نوشتن یاد بگیری تا اگر روضه‌ای بود یا کاغذی از شهر آوردند بتوانی برای مردم بخوانی. مثل کربلایی جعفر. الان به چه دردت می‌خورد؟ قرآن هم که نداریم.»

پدرش می‌گفت: «می‌گویند دنیا دارد عوض می‌شود. یعنی عمویت می‌گوید. می‌گوید در شهر خبری است. به من می‌گفت، دیروز، سر همین زمین. قبل از اینکه برگردد. گفتم آنجا هر خبری باشد به ما وسط این کوه کاری ندارد. حتی اگر شاه عوض شود هم برای ما فرقی ندارد.»

راست می‌گفت خبر آمدن شاه جدید، دیرتر به روستای آن‌ها رسیده بود. اما برای هیچ‌کس فرقی نمی‌کرد. کسی شاه قبلی را نمی‌شناخت. اصلاً کسی نمی‌دانست شاه چه شکلی است یا اسم دقیقش چیست. این چندتای آخر راحت‌تر بودند: احمد، محمد علی، رضا. اسمشان مثل اسم بچه‌های خودشان بود. قبلی‌ها را حتی نمی‌شد به خاطر سپرد به خاطر همین خلاصه‌اش را می‌گفتند: مظفر یا ناصر. برای آن‌ها اصلاً فرقی نداشت. حتی اسم خان، اگر خانی در کار می‌بود، هم برایشان مهم نبود.

پدرش گفت: «من هزار بار دیدم غریبه‌ها می‌آیند اینجا. هر کدامشان می‌خواهد یک چیزی از ما بگیرد، ولی ما نه باج داده‌ایم تا الان، نه خراج. نگاه کن! مأمور پررو دیروز می‌گفت باید نقد بدهیم. چی را نقد بدهیم پدرآمرزیده؟ ما اینجا سکه را گردنبند می‌کنیم می‌اندازیم گردن زنمان. خودش خندید و رفت. گفت اصلاً اسم اینجا را از آن دفترشان حذف می‌کند. من گفتم ماشاالله دستت درد نکند. بهت می‌گویم همچین ماشااللهی هم نداشت. اصلاً اسم این ده ما چیست که طرف بخواهد بنویسد تو دفترش یا حذفش کند؟ تو یک الف بچه می‌دانی؟ من والله اگر بدانم. یکی می‌گوید محمودآباد، یکی می‌گوید درشکه‌خانه، یکی می‌گوید آبادی روس‌ها که این آخری‌اش دیگر... استغفرالله.»

عمو حسین گفت: «بس است تو هم! حالا این دفعه را شانس آوردی، فکر می‌کنی مأمور دفعه‌ی بعد همین طوری می‌کند؟ این دولت سوزن را تو انبار کاه پیدا می‌کند.» عمویش اولین نفر از ده آن‌ها بود که بردنش سربازی. خودش که راضی بود. می‌گفت: «جنم داشتم که توانستم خودم را جمع کنم.» پدرش می‌گفت که الکی حرف می‌زند. می‌گفت کولی شده است و برای خودش حلبی قراضه جمع می‌کند. می‌گفت: «این همه زمین اینجا افتاده. من باید دست غریبه را بگیرم بیاید اینجا کار کند. آن وقت تو می‌روی کولی‌گری؟ شعور نداری؟ نمی‌فهمی که این زمین‌ها ملک خودت اند؟» یک بار که عمو این را شنید دست کرد به جیبش و یک حلقه کاغذ

رنگی که دورش نخ پیچیده بود، در آورد. «تو، تو کل عمرت اصلاً این قدر پول دیده‌ای؟ من بیایم پای زمین چه کار کنم؟ آخرش چه؟ اصلاً برای چه روی زمین کار می‌کنی وقتی چیزی دستت را نمی‌گیرد؟» پدرش که آن همه پول را دید، یک کم ساکت ماند. روی زمین نیم‌دایره‌ای از کاغذهای رنگی پهن شده بود. کاغذها آن قدر زیاد بودند که سنگینی‌شان آن‌ها را از هم فراری می‌داد. بالاخره گفت: «این کار تو که کار نیست. آوارگی است. آدم به چه امیدی می‌باید برود سفر به این کوه، به آن کوه؟ تکلیف زن و بچه چه می‌شود؟»

اما طولی نکشید که عمو، پدرش را راضی کرد. برای کارکردن می‌رفت بیرون ده. او را هم با خود می‌برد. عمویش می‌گفت: «وقتی کار زمین نیست هم می‌شود دخلی در آورد.» ظاهراً دیگران هم به کارگری روی آورده بودند. «بیخود نگران نباش! همه هستند.» همه‌ی روستاهای اطراف نیرو می‌فرستادند. می‌گفت شاه حقوق خوبی می‌دهد. هرکس بهتر کار کند بیشتر هم می‌گیرد.

او از پدرش می‌پرسید: «کدام شاه؟»

«فرقی ندارد. تو فقط بگو شاه. نه شاه و نه بچه‌ی شاه هیچ‌وقت از تو اسمشان را نمی‌پرسند که بخوای بدانی.» پدرش هم اسم شاه را فراموش کرده بود.

بی‌شاه یا باشاه، کارکردن، دست‌کم آن اوایل، سخت بود. او، اگر فرض درباره‌ی تاریخ احتمالی پشت قرآن درست باشد، ده‌سالش بیشتر نبود. جز پادویی کار خاصی نمی‌توانست بکند. آنجا جای بچه‌های ده‌ساله نبود، حتی اگر آن بچه، بچه کشاورزی باشد که از دو سال قبل سر زمین می‌رفته. ولی یک بچه‌ی ده‌ساله هم می‌توانست خستگی دیگران را از کار بفهمد. بخصوص آن چیزهای عظیم آهنی - بعداً فهمید به آن خط آهن می‌گویند - خیلی می‌ترساندش. چطور آن قدر ساده آن را بلند می‌کردند؟ یک بار خودش تک‌نفری، زمانی که کارگراها، اندکی جلوتر مشغول خاک‌ریزی در مسیر بودند، سراغ یکی از آن‌ها رفت. خواست با دست بلندش کند.

دو تا کف دست را حول دو ضلع مکعب گذاشت و با خیال اینکه شاید پر کاهی باشد، خود را بالا کشید و همان جا، در همان لحظه، طعم اولین تجربه اش با چیزها را چشید؛ اولین بار که نمی دانست با چی روبه روست و چرا آن چیز مطابق انتظارات او عمل نمی کند. دستش را جدا کرد و خود را بالا آورد و بالا فاصله چند قدم به عقب رفت. نه، این چیزی نبود که بشود با آن شوخی کرد. دوید به سمت کارگران.

اما این تجربه مقدمه ای بیشتر نبود. اگر کسی بعدها از او می پرسید، احتمالاً اصلاً به یادش نمی آمد که خواسته خط آهنی را یک نفره بلند کند. حق هم داشت یادش نباشد، نه به این خاطر که بچه بود، ده یازده سالگی در آن دوره و زمانه اصلاً بچگی محسوب نمی شد، حتی اگر زور بازو آن قدر زیاد نباشد؛ در واقع تقریباً سن ازدواجش رسیده بود. نه دلیلش چیز دیگری بود. چیز دیگری که دیدنش حسابی کله معلقش کرد.

وقتی بالاخره بعد از یک سال کار دیگران و پادویی او، آن مسیر به انجام رسید و ایستگاه ساخته شد، اولین مواجهه ی واقعی و فراموش نشدنی اش با چیزها را تجربه کرد. همه کنار خط آهن به ردیف ایستاده بودند، نه برای اینکه یک بالادستی از شان این طور خواسته بود، ک چون می خواستند چیز را تماشا کنند. او هم ایستاده بود، به تقلید از دیگران. تا این زمان می دانست که این خط ساخته شده که یک چیزی رویش حرکت کند. همه می گفتند: «ترن.» او هم شنیده بود که می گفتند: «ترن»، اما هر چه فکر می کرد، نمی توانست بفهمد چه چیزی را باید بین دو خط گذاشت. می گفتند: «بین دو خط نه بچه جان، روی دو خط!» باز نمی فهمید که چرا باید چرخ حتماً بر روی آن و چطور روی آن خط های صیقلی لیز نمی خورد. می گفتند: «چرخ ترن فرورفته است. قشنگ جا می گیرد روی این خط ها.» باز هم نمی فهمید که چرا باید حتماً روی دو تا خط قرار بگیرد. کارگرا هم حوصله اش را نداشتند که وسط کار جواب یک بچه ی یازده ساله ای را بدهند. پدرش هم که از خودش بی خبرتر بود. «والا نمی دانم بگذار بیاید ببینیم. بعد هر دو می فهمیم.» و آن روز قرار بود

بفهمند. می‌خواست ببیند چطور کاسبی راضی می‌شد یک گاری را بین دو تا خط آهن بکشد. اصلاً این چیز چه تحفه‌ای بود که این همه آدم برایش عرق ریخته‌اند؟

سوتی شنید. تا به حال همچین صدایی نشنیده بود. یکی از کارگرها که بالاتنه‌اش لخت بود و از میان موهایش عرق جاری، فریاد زد: «آمد.» هلله‌ای بلند شد. این هلله اندکی از ترس شنیدن صدای سوت کاست. داشت می‌آمد. یک سیاهی از دور که لکه ابری دورش را گرفته بود. رفت دقیقاً کنار خط آهن ایستاد و از روبه‌رو به چیزی که داشت می‌آمد، نگاه کرد. «هوی داری چه کار می‌کنی؟» صدای پدرش بود که شنید و اندکی بعد سوزشی بود که پس گردنش حس کرد و بلافاصله بعد از آن، به‌زور به عقب کشیده شد. حیرت از رفتار پدرش برای لحظه‌ای او را غافل کرد. به‌خاطر همین زمانی که آن چیز، آن «ترن» از روبه‌رویش گذشت، اصلاً آمادگی نداشت. نفهمید، هیچی نفهمید. تنها یک عالم دست دید که دارند حرکت می‌کنند و یک عالم چرخ دید که داشتند زیر آن دست‌ها می‌چرخیدند و روی آن‌ها استوانه‌های سیاه بودند و از زیر آن استوانه‌های سیاه، دائماً نفسی بیرون می‌آمد. تمام این‌ها را تنها برای لحظه‌ای دید. بلافاصله بعد از این لحظه از خط آهن گریخت، البته در ذهنش، چون در عالم واقع دست پدر، گردنش را محکم چسبیده بود تا جم نخورد. از خط آهن فرار کرد، از راه مالرویی که از کوه می‌گذشت دوید، از دامنه‌ی تپه‌ای که به روستایشان می‌رسید پایین رفت، از زمین پدرش عبور کرد، خانه‌اش را پشت سر گذاشت، از کنار قبر ننه‌بزرگ گذشت و از میان درخت‌های بیدمشک، و رسید به یک درخت تک‌افتاده‌ی گردویی از باغی متروک و ویران. پشت درخت گردو روی زمین نشست. دو دستش را به گوش‌هایش گرفت و چشم‌هایش را بست.

نادعلی گفت: «بلیط را بده!»

«بلیط را جعفر. همانی که آن خانم بهت داد.»

جعفر پرسید: «چی؟ آن کاغذها را می‌گویی؟»

محمود گفت: «آره دیگه. پس چی؟ بلیط فیلم را بده.»

جعفر دستش را پشت گردن گذاشت. گفت: «من که آن‌ها را انداختم دور.»

نادعلی و محمود با هم گفتند: «چی؟» محمود گفت: «یعنی چی؟ اصلاً برای چی؟»

«آخر من نفهمیدم آن خانم چرا آن کاغذها را داد به من. وقتی دستش را دراز کرد، من خودبه‌خود گرفتم ولی بعد که نگاهش کردم، او اصلاً نگاهم نکرد. سرش پایین بود. چیزی نگفت. من هم خجالت کشیدم. فکر کردم چیز الکی‌ای است.»

نادعلی و محمود به هم نگاه کردند. نادعلی دستش را بالا آورد که بزند روی سر جعفر اما جلوی خودش را گرفت. ولی جلوی زبانش را نتوانست بگیرد: «پسره‌ی دهاتی بی‌سواد!»

محمود گفت: «خیلی خب حالا. ما که پولش را دادیم. برویم ببینیم شاید بلیط چی راضی شد بگذارد برویم تو.»

هر سه دویدند سمت اتاقک فروش.

بلیط چی گفت: «من که اصلاً شماها را نمی‌شناسم. آن آقا را اصلاً ندیده‌ام.»

محمود گفت: «خانم شما ما سه تا را با این لباس یادتان نمی‌آید؟ مگر می‌شود؟»

«من اصلاً سرم را بالا نمی‌آورم که بخواهم لباس شما را ببینم.»

«آخر چطور می‌شود آدم اینجا باشد سرش را بالا نیاورد.»

«عادت من همین است. همیشه این طوری نیستم اما اکثر مواقع سرم پایین است.

حوصله‌ی چشم‌های هیز مردها را ندارم.»

جعفر گفت: «راست می‌گویند. وقتی بلیط را به من داد، اصلاً نگاه نمی‌کرد.»

نادعلی گفت: «ای وای! تو ساکت شو!»

«اگر می‌خواهید بروید تو باید بلیط بخرید.»

این ممکن نبود. همین پول را هم با هزار سختی جمع کرده بودند. جرئت اعتراض بیشتر را هم نداشتند. روز آخر مرخصی رسماً تباه شده بود. دقیقاً همین روز آخر مرخصی بود که مهم بود، چون روزهای قبل به چرت‌زدن و انتظار این روز گذشته بود. انتظار داشتند کترس از بیدارباش و نگهبانی دادن را با تماشای یک فیلم مدفون کنند.

از اتاقت بلیط‌فروشی دور شدند. نادعلی شروع کرد به قدم‌زدن دور سینما. جعفر سرش پایین بود. خجالت می‌کشید بالا را نگاه کند. هر چند نمی‌دانست چرا باید خجالت بکشد. به‌رحال وقتی پولش را داده بودند، حق با آن‌ها بود، با کاغذ یا بی‌کاغذ. اما می‌دانست که دیگران می‌خواهند او سرش پایین باشد، پس همین کار را می‌کرد.

نادعلی گفت: «یک هواکش آن پشت است، اگر یک جعبه‌ای چیزی پیدا کنیم

بگذاریم زیر پایمان، می‌توانیم از آنجا فیلم را تماشا کنیم.»

محمود گفت «شاید مغازه‌های اطراف جعبه داشته باشند، اما هواکش وسط خیابان است. اگر امنیه‌چی‌ها ما را بگیرند، دژبانی پدرمان را در می‌آورد.»

نادعلی گفت: «من می‌خواهم فیلم را ببینم. به درک هر چه شد. اگر دژبانی گرفتار پدر جعفر را درمی‌آوریم.» زد زیر خنده.

جعفر سرش را بالا آورد خواست اعتراض کند که صدایی از پشت سرش شنید.

«بابا حالا نمی‌خواهد آن قدر جوش بزنید. بیایید این تو. اینجا می‌توانید تماشا کنید.»

هر سه نفر برگشتند. جوان کوتاه‌قدی را دیدند با موهای انبوه و لباسی چرک و عرق‌کرده که در درگاه سینما ایستاده بود.

نادعلی گفت: «بیاییم کجا دقیقاً؟»

«بیایید می‌بینید.»

هر سه نفر راه افتادند. جوان رفت به اتاقی که کنار سالن نمایش قرار داشت. داخل اتاق شدند. داخل اتاق تعداد زیادی قوطی مدور حلبی بود و روی دیوارش هم پنجره‌ای دراز و باریک و پشت پنجره، دستگاهی قرار داشت.

جعفر پرسید: «آن چیست آنجا؟»

محمود گفت: «آپارات است جعفر... آپارات.» بعد رو به جوان آپاراتچی کرد. گفت: «آقا خیلی ممنون. به خدا ما پول دادیم فقط این دوستان اهل اینجاها نیست. نمی‌دانست بلیط برای چیست و به خاطر همین هم انداختشان دور.»

جوان گفت: «می‌دانم. حرف‌هایتان با زری خانم را شنیدم.» شروع کرد به گذاشتن نوار سلولوئیدی که از حلقه‌ی بالایی دستگاهی بیرون آمده بود. گفت: «برادر من را

هم برده‌اند اجباری. شش ماهی می‌شود. اعزام شده جنوب. حتی یک تلگراف از ش نداریم. نمی‌دانیم چرا؟ چه شده؟ جنگ شده؟ یاغی‌ها تیزی بهش زده‌اند؟ مادرم هر روز تو هول و ولولاست.» فیلم را از مقابل لنزی رد کرد. «شما هم مثل اخوی من. دعا کنید خبری از ش به ما برسد.»

جعفر گفت: «من هم شش ماه است آمده‌ام اینجا. ولی نتوانسته‌ام حتی یک بار تلگراف بزنم خانه.»

نادعلی گفت: «خوب تو سواد نداری. صد بار گفتیم بده ما برایت بزنیم. مگر چی می‌خواهی بگویی که آن قدر مراقبی.»

جعفر گفت: «مراقب نیستم. اگر هم بفرستی کسی آنجا نیست که بتواند تلگراف را بخواند. همه بی سواد اند.»

محمود گفت: «چه حرفی می‌زنی؟ همان مأمور تلگراف برایشان می‌خواند.»

جعفر گفت: «مأمور تلگراف؟ من تا حالا مأمور تلگراف ندیده‌ام. اصلاً معلوم نیست که کی باشد.»

نادعلی گفت: «این دفعه همین طوری بفرست. شاید جوابی رسید. ضرری نمی‌کنی.»

جوان گفت: «خیلی خوب بیایید. می‌خواهم فیلم را شروع کنم. این از آن‌ها نیست که توش حرف می‌زنند. آن دستگاه‌ها گران است. ما هنوز نداریم.» دو تکه سیم را به هم نزدیک کرد. صدایی مثل صدای فتیله‌ی خشک آمد و کل آپاراتخانه را روشن کرد. جوان روی یک صندلی نشست. اشاره کرد به پنجره‌ی دستگاه نمایش «شما از آنجا می‌توانید فیلم را ببیند.»

هر سه نفر رفتند به سمت پنجره و سرشان را به هم چسبانند. جعفر اولین بار نبود که فیلم می دید. چند بار رول های خبری را توپادگان دیده بود. تصاویر شاه در حال سان دیدن از ارتش، قبل از آن نه شاهی دیده بود و نه سانی؛ طیاره ها، تا آن زمان طیاره ای ندیده بود و حتی الان هم مطمئن نبود که بدانند طیاره دقیقاً چیست؛ خانه هایی سنگی کنار خیابان های سنگی و راه آهن. این آخری را دقیقاً می دانست چیست. سال ها با آن سر کار داشت. بعد از اولین ترن، فهمید که دنیایش عوض شده است. ترن آدم ها را از همه جا می آورد پیش آن ها. مسافران را و سربازان را و مأموران مالیات سخت گیرتر را. دیگر نمی شد پشت درخت گردو پنهان شد. باید سجل می گرفت. پدرش مجبور شد سجل بگیرد و شهرت محمودآبادی را برایشان بگذارد. این نام همه ی اهالی ده را فامیل کرد، چون هیچ کس شهرت دیگری به عقلش نمی رسید. مأمور سجل اولش مخالف بود. می گفت محمودآبادی باید پسوند باشد. باید یک چیزی پشتش بگذارند. ولی کسی از اهالی ده حوصله ی آن همه دنگ و فنگ را نداشت. همه گفتند همان محمودآبادی خوب است. مأمور سجل که چشم شاه را دور می دید، قبول کرد و در نتیجه اهالی ده، همه فامیل شدند.

همان راه آهنی که مأمور سجل را آورده بود، مأمور قشون را هم آورد که هر سال گوش یکی دو نفر را می گرفت و می برد خدا می داند کجا. الان می دانست ولی بچه تر که بود نمی فهمید اجباری دقیقاً یعنی چه. یعنی: فحش شنیدن و بداخلاقی دیدن و توگوشی خوردن و دویدن و دویدن و شب بیدار ماندن و نیش مار خوردن. و البته همراهش بود شنیدن موزیک و دیدن فیلم و تماشای شهر در روزهای مرخصی. پدرش اصلاً نمی فهمید که او را برده اند. سه تا برادر کوچک تر داشت و پنج تا خواهر. برای چی باید تلگراف بزند؟ نه مواجیش به تلگراف زدن می رسید، حالا شاید محمود بهش قرض می داد، نه کسی انتظار تلگرافش را داشت. پدرش گفته بود: «تمام شد زود برگردی ها! اینجا کار زیاد داریم.» برای دلخوشی می گفت. بچه های دیگرش هم کاری بودند. باید به پدرش درباره ی تراکتور می گفت. هر چند چه کسی حوصله ی

تراکتور را دارد؟ دنگ و فنگ آن هم برای اهالی روستا زیادی است. همان جفت گاوی که داشتند، کافی بود. ولی به هر حال حرف زدن از تراکتور کار خوبی بود. سر بازی رفته بود و تجربه کسب کرده بود. نمی شد درباره‌ی تجربه‌ی توگوشی‌ها حرف بزند یا شنارفتن‌ها و پامرغی‌ها، پس از همین چیزها حرف می زد. از این چیزها. یک عالم چیز دیده بود. چیزهایی که هیچ فایده‌ای نداشتند. فقط سرش را درد می آوردند. همه‌شان بزرگ بودند و همه‌شان یک عالمه صدا داشتند و همه‌شان خسته‌کننده بودند. چه نیازی به بلندگو بود وقتی یک آدم می تواند داد بزند؟ حتی ننه بزرگ با آن سنش وقتی داد می زد، کل ده می فهمید. چه نیازی به آن همه اسم کشور بود که بشنود. این چیز از آرمان آمده، آن چیز دیگر از فانس، آن یکی از انگلیس و این هم که دارد فیلم پنخش می کند از زازونی. چه اسم‌هایی! ننه بزرگ اگر می شنوید حسابی ریسه می رفت.

فیلم حوصله‌اش را سر برده بود. به خاطر رفاقت آمده بود. اگر به او بود تو همان آسایشگاه می خوابید. فردا دوباره باید پاس می داد و در پی‌اش، دوباره بی خوابی و دوباره چرت زدن ایستاده سر صبحگاه و دوباره توگوشی‌های استوار. هیچ وقت چیز هیچ‌جان‌انگیزی از این فیلم‌ها در نمی آورد. اهمیتی نمی داد اگر تصویرهایشان را می دید، آن طیاره‌ها را و سنگ‌فروش‌ها و این خانم و آقای‌های شیک‌پوشی که دائم از چپ به راست و از راست به چپ می رفتند، ولی دوست نداشت برای آن‌ها از خواب خودش بزند. مرخصی یا بی مرخصی، خواب از همه چیز مهم تر بود. نه فقط استراحت می کرد و سرش را آرامی می داد بلکه چیزهایی که دوست داشت ببیند، می دید، برگ درختان و میز چوبی که بیرون طویله بود و برف روی ایوان و کرسی که پاهایش را گرم می کردند. یک و سال و نیم دیگر دوباره آن‌ها را می دید.

سرش را جدا کرد از سر دوستانش. آمد و نشست روی زمین، روبه روی آپارات. دستگاه سیاه بزرگ چقدر صدا داشت! جوان آپاراتچی ظاهراً عادت کرده بود چون داشت روی صندلی چرت می زد. یک لحظه بیدارش کند و به حرف بگیردش، از

وضع مادرش بپرسد و احوال خودش را بگوید. شاید اگر مادر جوان می‌توانست احوال او را به فرزندش نسبت بدهد، اندکی آرام می‌گرفت. در این کشوری که راه‌آهن، شمال و جنوبش را به هم وصل می‌کرد و شرق و غربش را، هر کسی می‌توانست کس دیگری بشود، وقتی او را ببیند و احوالش را بپرسد.

جعفر، با وجود این افکار، از جایش جم نخورد. شاید خسته‌تر از آن بود که بخواهد به فکر دیگران باشد. نشست و زل زد به دستگاه آپارات که نمی‌فهمید چگونه کار می‌کند اما می‌دید که بی‌وقفه کار خودش را می‌کند. دلش برای دستگاه سوخت اما نمی‌خواست آن شب خواب آپارات را ببیند. چشمش را برگرداند و به زمین نگاه کرد.

دهه‌ی سوم

مرد از ریل پرید پایین. جعفر که او را دید، خوشحال شد. شاید او می‌دانست که کجا باید غله را بار بزند. دو ساعتی بود که کنار گاری‌هایش نشسته بود. همه می‌گفتند قطار غله تأخیر دارد ولی حالا که رسیده بود. رفت جلو. سلام کرد و بعد دستش را دراز کرد. مرد با او دست داد. جعفر گفت: «بخشید، می‌دانید مأمور ارزیابی غله کجاست؟ کجا باید این‌ها را بار بزنیم؟»

مرد همین‌طور به او نگاه کرد. بعد ابروهایش را بالا برد، گردنش را خم کرد، سرش را پایین آورد.

جعفر گفت: «می‌گویم که این...» ادامه نداد. متوجه چیزی شد. این مرد به احتمال زیاد چیزی نمی‌دانست. احتمالاً هیچی نمی‌دانست. در نگاه اول موهایش سیاه بود و چشم‌هایش قهوه‌ای. فرق زیادی با او نداشت. اما پوستش... سفید سفید بود. همچنین چیزی را تا به حال ندیده بود.

«ببینم نکند این‌ها واگن‌های باروت اند؟»

مرد چیزی گفت. نفهمید و فهمید که طرفش واقعاً ایرانی نیست. پس واگن باروتی که می‌گفتند این بود. این می‌رسید به دست روس‌ها در شمال.

رفت روی گونی‌های غله‌اش نشست. شنیده بود قحطی آمده. قیمت گندم بالا رفته بود. به خاطر همین هم بهش گفته بودند هرچه دارد بیاورد. حالا خودشان دیر آمده بودند. دولت دولت است دیگر. نه به حرفش حَرَجی است و نه نامه‌اش با عملش می‌خواند. دستش را کرد داخل جیبش و کیسه‌ی توتون را بیرون آورد و برای خودش سیگاری پیچید. این هم از عادت‌های پُرخرجی بود که در دو سال سربازی یاد گرفته بود. سربازی چیز خاصی برایش نیاورده بود جز همین. پدرش را که دید و «خوش آمدی» اش را شنید، فهمید سربازی‌اش واقعاً تمام شده و از فردا باید برگردد سر زمین. دو سال از سربازی گذشته بود و تنها چیزهای بی‌خود و حرکات بی‌سروته یاد گرفته بود. کارکردن با بی‌سیم و کشیدن گلنگدن به‌هیچ‌کارش نمی‌آمد. تنها همین سیگار بود که از سربازی برایش مانده بود.

سیگارش را که آتش زد، یکی دیگر پیچید. الان فهمیده بود که آن مرد هم سرباز است. داشت مثل خود قدیمش قدم می‌زد و به اطراف نگاه می‌کرد. شنیده بود که خارجی‌هایی که آمده‌اند اینجا خیلی دور از پدر و مادرشان‌اند. به‌قول عمو: «اجنبی! اجنبی!» پدرش می‌گفت: «اجنبی هم آدم است.» «آدم‌بودنش را ببرد کشور خودش.» معلوم نبود که عمویش بوی چی را شنیده بود که آن قدر دم از وطن‌پرستی می‌زد. خدا می‌دانست چه بود، ولی جعفر می‌دانست که هر چه باشد، سودی برای عمو خواهد داشت. اما جعفر دیگر سربازی رفته و بزرگ شده بود. حرف‌های عمو و پدرش اهمیتی نداشتند.

سیگار دوم را که پیچید، آن را دراز کرد به طرف مرد. گفت: «می‌کشی؟»

مرد لبخندی زد. سیگار را از دستش گرفت. بعد اشاره کرد به خودش و بعد به گونی‌های غله‌ای که جعفر رویش نشسته بود.

«آره، بنشین عمو. بنشین کنار خودم.»

مرد نشست و سیگارش را جلو آورد. جعفر کبریت درآورد و داد دست مرد. سیگارش را که روشن کرد به روبه‌رویش نگاه کرد. جعفر هم برگشت و به روبه‌رو خیره شد. هنوز چند لحظه‌ای از خیره‌شدن به جلو نگذشته بود که صدای مرد را شنید. سؤالی می‌پرسید؟ به او نگاه کرد. دید که مرد هنوز خیره به جلو است. جلوی آن‌ها ترن باروت بود، اما پشت ترن کدشت سرسبزی بود که تازه قرمز شده بود. شاید مرد داشت درباره‌ی دشت حرف می‌زد. شاید داشت آدرس می‌پرسید. شاید داشت از عمو و بابایش حرف می‌زد یا شاید هم داشت فیلم‌هایی را که دیده بود، تعریف می‌کرد یا ممکن بودک حرفش در مورد هم‌رزم‌هایش باشد. مرد، هیکلی ظریف، حتی می‌شود گفت لاغر مردنی، داشت. انگشت‌هایش ته سیگار را له کرده بود. سیگار داشت حرام می‌شد. حیف آن توتون! انگشت‌های او تقریباً عرق کرده بودند و کاغذ سیگار هم داشت خیس می‌شد. مهم نبود. یکی دیگر بهش می‌داد.

مرد سیگار نصفه‌نیمه را بالاخره به دهانش برد. دیگر حرفی نزد. پک‌های عمیقی به سیگار می‌زد و به همان روبه‌رویش خیره می‌شد. جعفر نمی‌خواست بداند مرد چه می‌گوید. حرف‌هایش یقیناً مال جهان دیگری بود. و او حوصله‌ی هر چیزی که از جای دیگری باشد را نداشت. بسش بود. نمی‌خواست هیچی از این چیزهای دیگر و جاهای دیگر و آدم‌های دیگر بداند. این‌ها وجود داشتند. شکی نبود. بر منکرش لعنت! اما به او چه؟ چرا هر روز باید یک اسم جدید یاد می‌گرفت. چرا؟ بس نبود گریه‌های سربازها و خاطراتشان از زمین و گاو و سگ و خروس و روباه و شغال و پرچین و گاری و اتول و میخانه و تیزی کشیدن و موهارا روغن‌زدن و پای خانه‌ی یار یخ‌زدن و از مادر پیر مراقبت کردن؟ بس نبود؟

طولی نکشید که سیگار تمام شد و صدای پک‌زدن به خاموشی محیط پیوست.

برایش جالب بود که این ترن تنها این یک نفر را همراه داشت. بقیه‌شان کجا بودند؟ مگر این یک ترن نظامی نبود؟ کشور در اشغال بود ولی در هر شرایطی، آن هم در کشوری که همیشه راهزن‌پرور بوده، گذاشتن نگهبان بخصوص برای محموله‌های نظامی لازم بود. هرچند شاید جعفر اصلاً نباید به این چیزها فکر می‌کرد. عقل او در حد فهم کار بالادستی‌ها نبود. همان غله‌اش را تحویل بدهد و برگردد خانه. اگر راهزنی واگن انگلیسی‌ها را هم زد، به او چه؟

مرد رویش را به سمت جعفر برگرداند. دستی زد به کمر او و اشاره‌ای کرد که احتمالاً در تمام دنیا معنی «بیا!» می‌داد. مرد بلند شد و رفت جعفر هم در پی او. مرد سراغ یکی از واگن‌های روباز رفت و پرید روی سطح روغن‌گرفته‌اش. روی واگن چیزی بود. چیز بزرگی. جعفر که چیز را دید، لحظه‌ای فکر کرد. گفت: «آره. من از این‌ها تو فیلم‌هایی که توی پادگان نشان می‌دادند، دیده‌ام. برای شما خیلی بزرگ‌تر است. این لوله که خیلی خیلی بزرگ است. آنچه من دیدم لوله‌اش خیلی کوچک‌تر بود. ولی در کل همین بود. از همین‌ها هم داشت.» اشاره کرد به کف چیز «چه می‌گویید بهش؟ شن‌کش؟ شن‌ریز؟»

جعفر متوجه چیزی شد. آن چیز چندان نونوار به‌نظر نمی‌رسید. اثر دود و سوختگی رویش بود... و شن‌کش‌هایش... خط‌شن‌کش را از نظر گذراند. در انتها زنجیرش قطع شده بود. مطمئن نبود اما آن چیز به‌نظرش مستعمل می‌رسید. احتمالاً جایی تصادفی رخ داده بود.

مرد باز اشاره کرد که «بیا!» جعفر رفت آن سوی تانک و کنار مرد ایستاد. یکه خورد. حتی جعفر هم می‌توانست به‌خوبی بفهمد. اثر خون بود که شن‌کش‌ها و بخشی از بدنه‌ی بالایی چیز را پوشانده بود. آن لحظه تازه متوجه شد که آن چیز چقدر بزرگ و سنگین است. بلندتر از قد او، و خدا می‌داند چقدر سنگین‌تر. کدام پهلوانی پیچ‌هایش را چرخانده بود؟ چطور چنین لوله‌ای سرش سوار شده بود؟ خدا خدا

می‌کرد که هرگز با آن چیز در زندگی خود روبه‌رو نشود. نمی‌دانست چرا ولی فکر می‌کرد، حتی اگر آن چیز درست مثل فیلم‌هایی که دیده بود حلزون‌وار حرکت کند، اگر می‌دیدش جرئت فرارکردن را از دست می‌داد و می‌گذاشت تا بیاید و لهش کند. انگشتان مرد را دید که یکی از پیچ‌های روی آن چیز را نشان می‌دادند. روی آن پیچ، ده‌ها، شاید حدود صد، زنجیر آویزان بود. زنجیرها هم به صفحاتی نقره‌ای ختم می‌شدند. جعفر فهمید... دستش را دراز کرد. یکی از زنجیرها را دنبال کرد تا به پلاکش رسید. آن را بالا آورد.

«این‌ها دست تو چه کار می‌کند؟»

مرد سرش را پایین انداخت. چیزی گفت. جعفر به پلاک نگاه کرد.

«این همه؟ این‌ها مال کی هستند؟»

جوابی نشنید.

«دوستانت؟»

مرد سرش بالا آورد. انگار فهمیده بود که جعفر چه می‌گوید. نوک انگشتانش را به سمت جعفر دراز کرد.

«من؟ من چی؟ من چه ربطی به این‌ها دارم؟»

مرد نوک انگشتانش را به سمت بیرون چرخاند به دشت سرسبزی که مدتی بود پر از گل شده بود.

«یعنی چه؟ من که نمی‌فهمم.»

مرد به سمت انگشتانش چرخید و دشت را نگاه کرد. کلماتی گفت. بعد انگشتانش را پایین آورد. دست‌هایش، هر دو، آویزان افتادند در دو سوی بدنش. سرش را به

چپ و راست تکان داد و بعد، برگشت، دستش را به سمت پلاک‌ها دراز کرد، بالا آورد همه را، آن قدر که قرار بگیرند روبه‌روی چشم‌هایش. سرش را به سمت جعفر چرخاند. لبخندی زد. جعفر با چشم‌های باز به او نگاه می‌کرد. دید که مرد پلاک‌ها را با دو دستش نظم داد، به سمت او آورد و انداخت دور گردنش.

دهه‌ی چهارم

پاهایش دیگر داشتند خسته می‌شدند. آن صف از جایش تکان نمی‌خورد. صدای پیچ‌پیچ دیگران گوش‌هایش را پر کرده بود، ولی حوصله‌ی این را نداشت که حرف‌ها را از هم وابکند. پدرش با برادرانش پشت سر او ایستاده بودند و احتمالاً داشتند درباره‌ی همه‌ی چیزهای دنیا حرف می‌زدند؛ از کم‌شیری بزها گرفته تا احتمالاً جنگی که خبرش هر روز از رادیو پخش می‌شد تا دادگاه‌های نظامی که همه را داشت متهم می‌کرد و دوباره خبرش هر روز داشت از رادیو پخش می‌شد و از طلاق احتمالی شاه که آن هم خبرش هر روز داشت از رادیو پخش می‌شد. خسته شده بود. این رادیو چه بود که مهتاب خریده بود؟ زن گرفته بود که خانه‌اش را جارو کند و غذا بپزد، نه اینکه پای رادیو بنشیند و بعد اخبارش را برای او نقل کند. خودش که می‌آمد، رادیو را خفه می‌کرد. دوست داشت یک روز لامپش بشکند و کلاً از کار بیفتد. هرچند کلی پولش را داده بود.

مهتاب زن بدی برایش نبود. از زمانی که بچه به دنیا آمده بود، زحمت‌هایش بیشتر به چشم می‌آمد. از رفت ووروب خانه گرفته تا پختن غذا و رسیدنش به بچه، همه را تنهایی انجام می‌داد. به‌خاطر همین نمی‌فهمید که دیگر چرا حرف‌های رادیو باید نُقل مجلسشان باشد. رادیو گوش‌کردن کاری نداشت ولی تکرارکردن حرف‌هایش زحمت می‌خواست. نمی‌دانست ولی شاید هم تقصیر او بود که در خانه یا چرت می‌زد یا حرف‌هایش را در ذهنش به خودش می‌گفت.

بدی قضیه این بود که شب‌ها پدر و مادرش هم می‌آمدند خانه و می‌خواستند بفهمند رادیو چه دارد برایشان بگویند. این یک تکه چوب مایه‌ی آزارش شده بود. قرار بود فقط موزیک پخش کند. حالا تبدیل شده به یکی شبیه استواری که وقت سربازی می‌زد تو گوشش؛ عربده پشت عربده پشت عربده. نخست‌وزیر فلان و توده‌چی‌ها بهمان و ارتش مقتدر شاهنشاهی بیسار. ولش نمی‌کردند بگیرد بخوابد. تا خدا خدا بوده کسی به کار آن‌ها کاری نداشته. خدا ننه‌بزرگ را بیمارزد. نمی‌داند چه شده بود که حالا باید این قدر بدبختی می‌کشیدند و خبر هر چیزی را می‌شنیدند؛ هندوستان فلان و شوروی بهمان و عراق بیسار. ولش نمی‌کردند بگیرد بخوابد.

آفتاب بالای سرشان داشت دقیقاً به وسط آسمان می‌رسید. به روبه‌رو نگاه کرد. صف جلوتر رفته بود. شاید یک ساعت دیگر می‌توانستند بروند تو. اگر آن رادیوی لعنتی نبود الان آنجا نایستاده بود. «جعفر باید فردا برویم شهر.» حالا واکسیناچی چی یعنی چی؟ خدا می‌دانست. «نه اجباری است. باید برویم و کارت بگیریم وگرنه جریمه‌مان می‌کنند.» آها! جریمه. این خبر بدی بود. آن قدر زکاتشان را به دولت داده بود که دیگر حوصله‌ی پول اضافی دادن را نداشت. نه! جریمه دیگر نه. «عیبی ندارد برای خودمان و بچه خوب است. دیگر آبله نمی‌گیریم. شاید هم یک چیز دیگر بود. آبله را گفت؟ مطمئن نیستم.» والا او هم هیچ وقت آبله نگرفته بود. حالا چه کاری می‌خواستند بکنند؟ «احتمالاً دوا می‌دهند دیگر. شاید هم تزریق. شنیده‌ام تزریق.» چه بود این؟ «یعنی تا حالا زنده‌ای؟ عجب املی هستی تو.» خندید. «خوب فردا می‌بینی چی هست؟» می‌دانست. سوزن می‌زنند دیگر. «خب، اگر می‌دانی چرا می‌گوی نمی‌دانم؟» خودش تا این زمان زنده بود. فقط می‌دانست سوزن دخیل است. حالا سوزن دقیقاً چه کار قرار است بکند؟

چیزی که زیاد می‌شنید از دنیا عقب‌ماندن بود. همه می‌گفتند دیگر دنیا عوض شده و کسی نباید از قافله‌ی تمدن عقب بماند. اما جعفر وقتی دقت می‌کرد، می‌فهمید که دنیا عوض نشده؛ کوه هنوز همان بود و سبزی همان و گاوهایش هنوز هم ماغ

می کشیدند و کبوترها هنوز هم محکم بال می زدند. به دنیا فقط چیز اضافه شده بود. هر روز هم چیز بیشتری اضافه می شد. ماهی نبود که مهتاب اسم چیز جدیدی را بیاورد که تو را دیو تبلیغ می کردند ولی او از یک گوش می شنید و از گوش دیگرش در می کرد. اگر می شنید که چرا... «چرا نباید این چیزها را داشته باشیم؟» جواب اول این بود که پولی در کار نیست، چون زندگی کشاورز روی هواست و نمی تواند ولخرجی کند. اما دلیل اصلی که نمی گفت این بود که نمی فهمید این چیزی که مهتاب می گوید اصلاً چیست؟ می دانست اگر بداند هم خوب نمی تواند بفهمد چیست. باید همین طوری قبول می کرد؟ نباید می فهمید که داخلش چیست؟ همین سه سال پیش بود که مهتاب مجبورش کرد برای خانه ساعت بخرد. وقتی مغازه دار چیز را دستش داد، خواست بازش کند تا ببیند داخلش چیست؟ چاقوش را درآورد که پیچ های پشت حلبی - یا هر فلز دیگری، چه می دانست؟ - ساعت را باز کند. ساعت ساز داد و فریاد کرد: «مرتیکه چی کار می کنی؟» «می خواهم بینم چی هست؟» «یعنی چه؟ خلی؟ کی پیچ جنس را باز می کنی؟» «یعنی چی؟ مگر من نباید بخرم؟ باید بینم واقعاً چی هست یا نه؟» چشم های مغازه دار چهارتا شده بود. «آقا تو خریدار نیستی. برو بیرون!» او هم با خوشحالی برگشته بود و ماقوع را برای خانم تعریف کرده بود. مهتاب کف دست راستش را زده بود به پشت دست چپش و گفته بود که «ای خدا از دست تو چی کار کنم؟»

خودش می دانست که اگر ساعت را باز می کرد، باز هم نمی فهمید آن تو چه خبر است. همان طور که نمی دانست داخل ترن یا داخل آپارات سینما و کامیون حاج غلام چه خبر است. به خاطر همین هم فقط باید از کنارشان رد می شد. نباید کاری به کار این چیزها می داشت. مهتاب آخرش از عمو حسین خواست برایش ساعت بیاورد. خیلی خوب، این ساعت در خانه باشد، ولی او با خروشش بود که صبح از خواب بلند می شد و با آفتاب بود که ظهر و غروب را تشخیص می داد. همین سه تا برایش کافی بود. می دانست داخل خروس چه خبر است. سر بیشتر از بیست تایشان

را تا حالا برای شام و نهار بریده و دل و روده‌شان را بیرون آورده بود و می‌دانست که جایی تو همین دل و روده‌هایش بود که خدا روح جانور را کار گذاشته بود. خب، نمی‌دانست روح دقیقاً چی است اما واقعاً روح را می‌شود با ساعت مقایسه کرد؟ روح یک چیز، روحش بود... چطور می‌توانست بگوید، روح کار خدا بود و خدا همه‌کاره. تمام! ساعت چی؟ اصلاً رادیو چی؟ عمو حسیش گفت توی رادیو یک لامپ است که رادیو را به حرکت در می‌آورد. دید و قبول کرد اما فهمید؟ نه؟ خدا را می‌فهمید. خدا می‌گفت «کن!» و تمام! هر چیزی که باید می‌شد، می‌شد. اما لامپ چطور کار می‌کرد؟ این را که عمویش نمی‌دانست. آخرش همه‌ی آن چیزها وضعشان همین بود. نمی‌شد فهمید چطور این کارها را می‌کنند. پس بی‌خیالشان می‌شد. تصمیم داشت هیچ‌وقت حتی لمسشان هم نکند.

صف دیگر تمام شده بود. بالاخره همه‌ی خانواده وارد در مانگاه شدند. فضا سفید بود و بسیار خنک. شاید به خاطر داغ‌بودن زیاده‌ازحد بیرون بود شاید هم به خاطر بوی خاصی که آن داخل می‌آمد. شاید از سرما بود که یک کم لرزید. شاید هم از چیز دیگری. مهتاب مطمئن بود که این واکسن‌زدن اجباری است؟ کسی تا حالا نشنیده بود که همچین چیزی هم رایگان باشد و هم اجباری. به جلوترش نگاه کرد. آدم‌هایی که بیرون می‌آمدند آستینشان را پایین می‌کشیدند. چرا؟ چرا همه‌ی آدم‌هایی که بیرون می‌آمدند، حرفی نمی‌گفتند؟ مگر باید حرفی هم گفت؟ خوب همین طوری که نمی‌شود. باید چیزی گفت، کاری کرد. نه حتماً. نیازی هم نبود که کسی حرفی بگوید یا کاری کند. مردم باید بروند و بیایند و به کارشان برسند. نه، یک چیزی بود آن تو. باید چیزی باشد. چیز خاصی. باید صبر می‌کرد. واقعاً می‌ترسید؟ ترس که نبود، فقط نمی‌دانست که چیست. ای کاش حداقل پرده‌ی اتاق را کنار می‌زدند که ببیند چه خبر است.

بالاخره نوبتش شد. آرام بلند شد و رفت به سمت پرده. پرده را کنار زد و با احتیاط داخل شد. به چپ نگاه کرد. یک پرده‌ی سفید چند سانتیمتر با صورتش فاصله

داشت. به راست نگاه کرد. دید خانمی با لباس سفید نشسته و چیزی را داخل یک بطری کرده است. بطری که جدا شد، فهمید که یک تکه سوزن داخل بوده است.

خانم به تخت روبه‌رویش اشاره کرد. «بنشین!»

جعفر روی تخت روبه‌روی او نشست.

«آستینت را بزن بالا.»

تا اینجا پیش را می‌دانست.

خانم سفیدپوش با پنبه‌ای به او نزدیک شد و آن را روی بازویش مالید. همین؟ تمام شد؟ این که چیزی نداشت. آستینش را کشید پایین.

«چرا آستین را کشیدی پایین؟ نه. بزنش بالا!»

جعفر دوباره آستین را کشید بالا. پنبه دوباره بر بازویش مالیده شد. بعد، دید که خانم سوزنی را که چسبیده به محفظه‌ای پر از آبی شفاف بود، به او نزدیک می‌کند.

«این دیگر چی است؟»

«یعنی چی چی است؟ واکسنت است دیگر.»

«یعنی چی؟ آن آب چی است داخلش؟»

«دارو است. برایت خوب است.»

«نه این چی است؟ من نمی‌زنم.» از جایش بلند شد.

«بگیر بنشین، آقا! مردم توی صف منتظرند.»

«نمی‌خواهد منتظر بمانند. من دارم می‌روم.»

«جعفر بنشین آبرویزی نکن!» صدای مهتاب بود از پشت پرده. پرده کنار رفت. مهتاب و پدرش آمدند تو.

پدرش گفت: «خانم نگذار برود. بزنی بهش! این نمی فهمد.»

برادرش احمد از پشت پرده گفت: «تو واقعاً از این می ترسی با این هیكلت؟»

«ترس چی است؟ من نمی دانم توی این چی ریخته اند.»

پدرش گفت: «زهر هلاهل نیست. خانم بزنی!»

مهتاب گفت: «خانم بزنی!»

صدای تمام خانواده از پشت پرده بلند شد: «آقا جان بزنی دیگر!»

خانم سفیدپوش به جعفر نگاه کرد. جعفر نگاهی به سوزن و محافظه اش انداخت. نمی دانست داخلش چیست ولی خُب نمی دانست داخل هیچ کدام از همه ی چیزهایی که تا الان دیده بود، چیست. چه کار می کرد؟ این یکی می رفت داخل بدنش. باروحش قاطی نمی شد ولی به هر حال... چرا نمی دادند بخورد؟ دیگر هزارتا چیز خورده بود و طوری اش نشده بود. چرا باید از آنجا برود داخل بدنش؟ ولی او را چه به چراگفتن؟ خدایی اش او را چه به چراگفتن؟ هر وقت چرا می گفت، مسخره اش می کردند. «اینکه چرا ندارد. آنکه چرا ندارد.» ندارد. بله ندارد. شکر خورده بود به این چیزها شک کرده بود.

دوباره به سوزن نگاه کرد. همه اش تقصیر رادیو بود. سرش را به زمین دوخت.

«خانم هر کاری می خواهی بکنی بکن، فقط زودتر تمامش کن!»

دهه‌ی پنجم

دهانش خشک شده بود اما حواسی نداشت که بخواهد صرف توجه به دهانش کند یا پاهایش که شاید خسته شده بودند یا چشم‌هایش که دائماً در حال چرخیدن به چپ و راست بودند. روز سختی را گذرانده بود اما نمی‌خواست به آن فکر کند، خجالت‌آور بود که به سختی روز فکر کند. او پسر بزرگ‌تر بود. وظیفه‌اش بود. فقط ای کاش آن‌قدر تنها نبود.

«بهشان نشان می‌دهم.»

او بود که این را گفت؟

«بهشان نشان می‌دهم.»

آره. ولی فرقی نمی‌کرد. کسی که اطرافش نبود. جاده را یک ساعت پیش ترک کرده بود و هنوز به انتهای مسیر نرسیده بود.

«بهشان نشان می‌دهم.»

شاید ولی فکر نمی‌کرد واقعاً بتواند. ته دلش می‌دانست هرگز نخواهد توانست به کسی چیزی را نشان دهد. در توانایی‌اش نبود. یک زمین‌دار بی‌سواد و تنها. حالا که پدرش هم رفته بود تنها‌تر از قبل شده بود. کسی نبود که با او زیر تابوتش را بگیرد. باید عموحسین و پسرهایش سه گوشه‌ی دیگر را می‌گرفتند. لعنت به آن‌ها. حتی خسرو، پسر شانزده‌ساله‌اش، هم رفته بود آن پایین. پدرسگ! داشت به آن‌ها کمک می‌کرد. کمک می‌کرد که بیشتر خرابکاری کنند. همه فکر می‌کردند چون دهاتی و بی‌سواد است، می‌توانند سرش را کلاه بگذارند، حتی پسر و برادرهایش ولی او اجازه نمی‌داد. همه را دور هم جمع می‌کرد.

هر کس بود می‌گفت پدرش جوانمرگ شده. شصت و هفت سال که عمری نیست. همه‌ی آن‌ها تا آخر دهه‌ی هشتادشان می‌رفتند. این را نمی‌شد واقعاً تقصیر کسی انداخت. ته دلش می‌دانست که نه لوله‌ها مقصرند و نه برادران و پسرش. ولی او هم تنها مانده بود و سخت بود، واقعاً سخت بود که تقصیر را گردن لوله‌ها نیندازد. همه به خاطر همین لوله‌ها بود که ولش کرده بودند. یا به خاطر این چیزی که لوله‌ها هم جزو شان بود ولی او نمی‌دانست دقیقاً چی است. برادرانشان رفته بودند در کارخانه کار می‌کردند. یادش نبود که کدام کارخانه ولی یک چیزی بودند مربوط به همین لوله‌ها. پسرش در عوض رفته بود راه‌سازی و آنجا پادویی می‌کرد. گفته بود که درسش را بخواند. فحش داده بود. به طرفش سنگ پرت کرده بود. حرام‌لقمه می‌رفت برای آن‌ها کار کند؟ پس زمین چی؟ او چی؟ دست‌تنها چه کار کند آنجا؟

ولی پسر رفته بود.

«بالاخره بر می‌گردد.»

دوباره بلند حرف زد. ایستاد و دستش را سایه‌ی چشم‌هایش کرد. هنوز تا زمین نجف‌قلی راه بود. نجف‌قلی قول داده بود که نفروشد. باید می‌رفت و به یادش می‌آورد. مهتاب می‌گفت ترسش بیخود است. آن لوله‌ها کاری به کار آن‌ها ندارند، مسیرشان را دیگر رفته‌اند، حالا حالاها دیگر قرار نیست بهشان اضافه کنند. پس از «حالا حالاها» چی؟ دیگر قرار نبود آن‌قدر عمر کنند. بچه‌ها چی؟ بچه‌ها؟ نمی‌گذاشت این پنج‌تا هوایی بشوند. همه باید می‌آمدند سر زمین. همه باید مدرسه‌شان را هم می‌رفتند تا آخر دوازدهم. تمام! بسش بود. تا کی می‌توانست تنها کار کند؟ الان هنوز رمقی داشت ولی پانزده سال دیگر باید یکی پای کار می‌آمد یا نه؟ عمو حسین گفته بود باید تراکتور بخرد. مگر از روی جنازه‌اش رد شوند. همین گاوها خوب اند. هر کسی می‌فهمد گاو چیست و چه کار می‌کند. مهتاب گفته بود

احساساتی نباشد. عموحسین هم گفته بود خودش را لوس نکند. مهم نبود. او می دانست چه می خواهد. تازه کی پول تراکتور دارد؟

به عموحسین که فکر می کرد عرق سردی روی پیشانیش می آمد. حتی در این گرما هم داشت یخ می کرد. نصف زمین ها مال عمو حسین بود. او با آن تجارت خانه اش. بچه هایش را هم مثل خودش کاسب بار آورده بود. اگر بخواهد سهمش را به آنها بفروشد چی؟ نه باید از همه زمین دارهای آن کناره قول می گرفت. ای کاش دستش باز بود سهم عمو حسین را می خرید. واقعاً؟ او؟ با عمو حسین معامله کند؟ حتماً! خدا می داند چطور، ولی پیرمرد استاد سودکردن بود. او هم دست تنها نمی خواست کلاه سرش برود. نه، همین که نجفقلی و دیگران زمین هایشان را نفروشدند برایش کافی بود. اگر آنها نزدیک نشوند، نمی شود زمین را بهشان فروخت. عمو حسین می توانست سهمش را به هر کس دیگری بفروشد.

سهمش را به هرکسی که می خواهد بفروشد. ده سال بود کهمه داشتند خفه اش می کردند. حتی این اصلاحات چی ها هم آمدند بودند سراغش که زمین ها را بین رعایایش تقسیم کند. رعیت کی بود؟ خودش؟ یا برادرهایش و بچه ها؟ اشتباه شده بود که شده بود. این ها هم از دم و دستگاه همان راه آهن و همان کارخانه و همان لوله ها و همان جاده ی آسفالت بودند. دیگر راه آهن بود، چرا جاده می ساختند؟ کم نبود همین بلاهایی که راه آهن سرش آورده بود؟ این همه آدم عجیب و غریب که می آمدند؟ همه را داشتند عوض می کردند. کارخانه ها به درک! لوله هایی که داشتند قشنگ دورتا دور زمین ها پیچ می خوردند به درک! آن تیرها و کابل هایشان به درک! دیگر چرا داخل روستا را این طور کردند! اسفندیار همسایه دیوار به دیوارش می خواست تراکتور بخرد. کدخدا حرف از تلفن خانه می زد. تازه یک چیزی آمده بود مثل رادیو که کار سینما را می کرد. داشتند تا خرخره اش می آمدند.

«تو چرا آن قدر دیوانه‌ای؟ آخر کی با این چیزها مشکل دارد؟ بد است تلفن بزنی به پسرت یا اخوی‌هایت؟»

صدای مهتاب بود که توی گوشش می‌پیچید. او که چیزی نمی‌گفت. چرا خب، الحق غر می‌زد ولی مگر مقاومتی می‌کرد. مگر برایش رادیوی ترانزیستوری نخریده بود؟ مگر موتور آب را با دیگران شریک نشده بود؟ اما تراکتور دیگر نه! یک چیزی بود که او می‌دانست. ای کاش می‌توانست بگوید. اصلاً آن‌ها می‌دانستند تراکتور چی هست که بخواهند بخرند؟ از کجا می‌آید؟ چطور کار می‌کند؟ اصلاً اگر خراب شود باید چه کارش کنند؟ قندش می‌افتاد وقتی می‌خواست سر از این چیزها در بیاورد. گاوها را چه کار می‌کرد؟ فعلاً که خوب کار می‌کردند.

اصلاً مگر همین چیزها نبودند که پسرشان را ازشان گرفتند یا برادرهایش را کشیدند طرف خودشان؟ همین چیزها نبودند که باعث شدند که یک شبانه‌روز در شازده‌علی با چراغ بالای سر پدرش بماند و خاطرات قدیم را مرور کند؟ تنهای تنها با پدرش. آن‌ها اگر خودشان را می‌کشتند هم نمی‌رسیدند. الان هم گفتند برای هفتم می‌آیند اما به سوم نمی‌رسند. همین لوله‌ی لعنتی باعث‌ویانی بدبختی‌اش بود. لعنت بهشان! لعنت به تراکتور و تلفن. لعنت به اصلاحات ارضی. نمی‌گذاشتند زندگی بکنند. محاصره‌اش کرده بودند.

پاهایش خورد به یک سنگ و کمی تلوتلو خورد. به خودش آمد. ایستاد و نگاه کرد. اینجا زمین نجف‌قلی بود. بایر. خشک و بی‌آب. هیچ‌وقت ندیده بود اینجا کشتی در کار باشد. چطور می‌شد اینجا از زمین کسی حساب کرد. این خشکی، این بوته‌های مگیلان تا پای کوه پراکنده بودند. مقداری هم روی سطح صخره‌ای کوه پیش رفته بودند. انگار خارها می‌خواستند به هر امیدی دهن‌کجی کنند. از پس این کوه‌ها هیچ‌وقت جویباری نمی‌آمد پایین. نمی‌دانست شاید زیر این زمین آبی در کار بود. حتماً بود. ولی چقدر آب لازم بود تا این دشت سیراب شود؟ چقدر کار لازم بود تا

همه‌ی این خارها برداشته شوند؟ چه نیرویی لازم بود تا این زمین سختی که بوته‌های خار و گز خاکش را یقیناً محکم و چسبیده کرده بود، زیرورو کند؟ نه کار مقنی بود و نه کار دست آدمی زاد و نه کار گاو برمایه‌ی او. کار آن چیزها بود. آی نجف‌قلی... نجف‌قلی... . نجف‌قلی قول داده بود. می‌شد روی قولش حساب کرد؟ این زمین را همین‌طور نگه می‌داشت که باد بخورد؟

دیگر دهان و چشم‌هایش خشک خشک شده بود. تشنه بود و تشنگی آزارش می‌داد. گرمای زمین تف‌دیده‌ی نجف‌قلی کف پایش را می‌سوزاند و گرد خاکی که از زمین بلند می‌شد از میان پاچه‌های شلوارش بالا می‌آمد و ساق‌هایش را خفه می‌کرد. ولی چیزی نمانده بود. آخرهای زمین بود. آخرهای محدوده‌ی روستا. کم به اینجا می‌آمد. نه کاری داشت و نه چیزی برای دیدن بود. بر خلاف آن بالا که آب بود و خاک و هوای خنک، اینجا همیشه آن‌قدر گرم بود. واقعاً؟ همیشه آن‌قدر گرم بود یا داشت خودش را گول می‌زد؟ مطمئنی گرما به خاطر این‌ها نیست؟ دیگر مقابله‌ی بودند. این لوله‌ها. از دو کیلومتری می‌شد هیکل عظیمیشان را دید که مثل دم اژدها روی زمین می‌لولیدند تا آخرش برسند به دهانی که از آن دائماً شعله‌هایی بیرون می‌آمد. اژدهای داستان‌هایی که ننه‌بزرگ نقل می‌کرد دست‌کم همیشه خواب بودند، اما این ثانیه‌ای نبود که شعله‌ای بیرون ندهد. نه، این گرم و لایز ع بودن، این بوته‌های دهن‌کج روی زمین طبیعی نبودند. این زمین به خاطر این لوله‌ها این‌طور شده بود. لوله‌ها زمین را گرم می‌کردند. هُرم اژدها را به همه‌جا می‌بردند. هر جای دیگری که ازشان رد می‌شدند، خشک شده بود. حتماً همین‌طور بود. اگر نجف‌قلی زمی‌ش را می‌فروخت، چقدر طول می‌کشید تا این لوله‌ها از زمین او سر در بیاورند؟ و نجف‌قلی می‌فروخت. قولش ارزش کشک را هم نداشت. اینجا را نمی‌شد نفروخت.

ایستاد. بدنش مقابل سطح زنگار‌بسته‌ی لوله‌ها قرار گرفت. اصلاً محلی به او نگذاشتند. چه کار می‌خواست بکند؟ چه کار می‌توانست بکند؟ حالا دیگر آن‌ها را

دیده بود. چی؟ می خواست در کنارشان راه برود؟ تنها؟ به بالای سرش نگاه کرد. آسمان بدون ابر بود اما نقطه‌ی کوچک و سیاه پرنده‌ای روی سرش می چرخید. این پرنده هم مثل او آمده بود تا ببیند این لوله‌ها چه کار دارند. می ترسید که به قلمروش در کوهستان تجاوز کنند. منم مثل توام جانور. تو هم مثل من. چیزی به ذهنت می رسد؟

پرنده حتماً از بالا او را نقطه‌ای سیاه می دید ولی نه او سیاه‌رنگ بود و نه، احتمالاً پرنده.

دهه‌ی ششم

جعفر داشت چایش را به هم می زد. بچه را روی رانش گذاشته بود و تکانش می داد و بچه هم بی شک کیف می کرد که گهواره‌اش امروز، اوست. سکوتی که اول صبح برقرار شده بود با صدای عروسش رعنا شکسته شد.

«می خواهی فردا برگردی؟ شاید کار شروع شده باشد.»

خسرو گفت: «نه. اگر شروع شده بود از رادیو خبرش می آمد.»

مهتاب یک زانویش را بالا آورده بود و داشت نان را روی سفره می گذاشت. گفت: «حُب، شاید رادیو خبرش را نگوید. خبر شروع اعتصاب را که ندادند.»

خسرو چند لحظه‌ای جوابی نداد. حواسش به قاشق چای خوری بود. وقتی چای هم‌زدن تمام شد، گفت: «من آنجا حق آب و گل دارم. سپرده‌ام هر وقت خواستند شروع کنند به تلفن خانه زنگ بزنند.»

رعنا گفت: «نمی خواهی یک جای دیگر بروی سراغ کار؟ اینجا خیلی اذیت شدی.» آمد طرف جعفر و بچه را از رانش بلند کرد. «بیخشید باباجان اذیتتان می کند.»

جعفر لبخندی زد. گفت: «اصلاً سر زمین باشد بین برادرهای دیگرش. بهرام و قاسمعلی او را روی سر می گذارند. خودم روی سرش می گذارم. پسر بزرگم است. چه چیزی بیشتر از این می خواهم؟»

خسرو گفت: «بابا چه حرفی می زنید. من نمی توانم بعد از این همه سال کاری را که یاد گرفته ام ول کنم و بیایم کاری که بلد نیستم شروع کنم. پولی هم که تو این کشت و کار شما نیست. تازه الان که دیگر اعتصاب تمام شده؟ بعد از این همه که منتظر ماندم؟»

جعفر اخم هایش تو هم رفت. گفت: «این اعتصاب چی ها کمونیست اند؟»

خسرو گفت: «آره به گمانم. مادر قحبه ها!»

«خب، چی می خواستند؟»

«چه می دانم؟ می خواستند حقوقمان را بیشتر کنند.»

جعفر نگاهش را از استکان چایی گرفت: «خب اینکه خوب بود که؟»

«چه می دانم والا. شاید خوب به نظر برسد ولی فکر کنم همه اش ادا بود. هی حرف می زدند برای خودشان «خلق ایران آزاد خواهد شد» ولی نمی فهمم این چه آزادی است که بدون مشورت با ما، چهار نفر برای خودشان اعتصاب اعلام می کنند و بعد می گویند هرکس قبول نکند، بایکوت می شود؟»

جعفر پرسید: «بایکوت یعنی چه؟»

«یعنی دیگر نمی توانم جایی کار پیدا کنم.»

«اگر زورشان آن قدر زیاد بود چرا الان همه فراری اند؟»

خسرو لب‌ولوچ‌اش را جمع کرد. گفت: «همه‌اش اداست. حتی می‌گفتند اگر کسی به حرف‌هایشان گوش نکند، تمام کارخانه را تبدیل به براده‌ی آهن می‌کنند. تا الان هم چند جا خرابکاری کرده‌اند. چند بار ریل راه‌آهن را بریده‌اند. خدا می‌داند چه مریضی‌ای به جانشان نشسته.»

این حرف گوش‌های جعفر را لرزاند. گفت: «واقعاً؟ ریل را بریده‌اند.»

«از آن جانورها هیچ کاری بعید نیست. حتی الان هم که فراری اند شاید برگردند و تو کارخانه بمبی کار بگذارند.» استکان را بالا آورد و اولین هورت چایی را پایین داد. «به‌خاطر همین هم هست که هنوز کارخانه را باز نکرده‌اند. می‌ترسند خطری داشته باشد.»

مهتاب گفت: «من از رادیو شنیدم که این اطراف پنهان شده‌اند. یک وقت سراغ ما نیایند؟»

جعفر گفت: «به ما چی کار دارند؟ آن‌ها کارشان با کارخانه و آن چیزهای داخلش است.»

خسرو گفت: «نه احتیاط واجب است، باباجان. از آدم فراری هر کاری برمی‌آید. گرسنه و تشنه توی این کوه‌ها...»

جعفر گفت: «ای بابا سگ‌ها را که نیستند. آدم‌اند. ترسی نداشته باشید.»

اعتصاب‌چی‌ها... خرابکارها... آدم‌های عجیب. شاید هم نه. آدم‌های معمول، عصبانی، باج‌ریزه. خرابکار. خرابکار، بد است. خرابکار همه‌چیز را داغان می‌کند. خرابکار ممکن است پسرش را از کار بی‌کار کند. چه اشکالی دارد؟ در خانه که نمی‌افتد. یک جا، دو جا، یک انفجار، دو انفجار. شوخی و بازیگوشی؟ شاید. جدی بودند؟ آره. می‌خواستند یک درس حسابی به این چیزهای اعصاب‌خردکن بدهند.

جعفر نمی‌توانست فکر اعتصاب‌چی‌ها را از ذهنش خارج کند. پسرش احتمالاً یک‌کم اغراق می‌کرد. حتماً از «چهار نفر» بیشتر بودند. حتماً دلشان به حال کارگرها می‌سوخت. این همه کارگر راه‌آهن که با لباس‌های روغن‌گرفته هر روز روی این ریل‌ها کار می‌کردند. این‌ها واقعاً دل‌سوزی نداشتند؟ عجب حرف‌هایی می‌زند. خودش بابایش زمین‌دار است که این‌قدر با خیال راحت حرفش را می‌زند. به هر حال برای او زحمت کشیده بودند. وگرنه چرا آدم باید خودش را با شهربانی و الان هم با ژاندارمری در بیندازد؟

تمام طول روز سر زمین، فکرش به همین افکار سرگرم بود. یک بیل به خاک فرو می‌رفت و بیل دیگر که برمی‌آمد تصور می‌کرد که ایستگاه راه‌آهن ویران شده‌است. به سنگ‌های دیوار ایستگاه فکر می‌کرد که دیگر ردیف‌ردیف روی هم نیستند، بلکه گوشه‌گوشه روی خاک و روی هم خوابیده‌اند. به خط راه‌آهن فکر می‌کرد که چهار برابر گشاد شده‌است. به قطارها فکر می‌کرد که فقط یک توده‌ی میچاله‌ی آب‌شده‌ای کنار زمین ازشان مانده‌است. ای کاش می‌دانست که انفجار دقیقاً چطوری است. در این چند سال اخیر صدای انفجار معدنچی‌ها به مجموعه‌صداها‌ی نتراشیده و نخراشیده‌ی زندگی‌اش اضافه شده بود. به‌اضافه‌ی آن صدا‌هایی که در برنامه‌های داستانی رادیو می‌آمد و ادعا می‌کرد صدای انفجار است. فقط دیگر ترس از نزدیک‌آمدن لوله‌های شرکت نفت از بین رفته بود، ترس از حمله‌ی معدنچی‌ها به زمین‌ها شروع شده بود. ولی خدا را شکر! چیزی پیدا نکرده و رفته بودند پی کارشان. فقط یک‌سال سروصدایش توی گوش او مانده بود. هنوز گوشش می‌لرزید. هنوز!

آره انفجار زیاد چیز شیرینی نبود. تازه اگر خط‌آهن را قطع می‌کردند، راه شوسه می‌ماند. اما خراب‌کردن چندتا از این کارخانه‌ها یا حداقل به هم‌زدن کار این معدن‌چی‌های الکی خوش‌همچنین چیز بدی نبود.

وقتی به خانه برگشت کسی دیگر درباره‌ی این مسائل حرفی نزد. حرف‌ها درباره‌ی زمین‌ها بود و اینکه دیگر می‌خواستند تقویم شاهنشاهی را بردارند چون همه را کلافه کرده بود. مهتاب یک گوشه جدا از دیگران داشت برای نوه‌اش لالایی می‌خواند و رعنا درباره‌ی سنگین بودن روغنی که جعفر از عشایر خریده بود، لابه می‌کرد. اما وقت خواب، تمام این گفت‌وگوهای شبانه از ذهن جعفر رفت. تمام ذهنش دوباره برگشت سراغ کمونیست‌ها و بمب و خرابکاری و اینکه واقعاً نمی‌خواست صدای انفجار بشنود ولی اگر کارخانه پسرش خردوخاکشیر شود خیلی هم بد نیست. خودش دیگر داشت پیر می‌شد و این پسر هم عاقل‌تر از آن دوتای دیگر بود. او می‌توانست زمین را بچرخاند. تازه او بیشتر از دیگران درس خوانده بود و کارگری هم دنیادیده‌اش کرده بود.

اگر بعدها از او می‌پرسیدند، نمی‌توانست بگوید که آیا دقیقاً همان شب بود یا چند شب بعد یا چند هفته بعد که آن بلاهت را مرتکب شد. شاید روزها و شب‌ها با افکارند که به هم متصل می‌شوند و نه با ساعت و تقویم. فکرش سر همین مسائل می‌چرخید... سر اغتشاشات و اعتصابات و انفجارات. نمی‌توانست بخوابد. از جا بلند شد. رفت بیرون از خانه و داخل حیاط روی سکو نشست. سیگاری با خودش آورده بود. دست به کبریت زد و با یک حرکت روشنش کرد. همین که صدای شعله‌کشیدن کبریت خاموش شد، پیش‌ازآنکه کبریتش را به سیگار نزدیک کند، صدای پایی شنید که روی برگ‌های خشکیده‌ی پشت دیوار خانه حرکت می‌کرد. چند تا پا بودند. آرام و با فاصله حرکت می‌کردند. به بالای سرش نگاه کرد. ماه با روشنی تمام می‌درخشید. صدای چند پا در نیمه‌شب... این صداها مال کدام پاها بود؟ صدای تپش قلبش را شنید که با دفعات فرورفتن نفس هماهنگ شده بود. بلند شد. پاهایش چرخیدند و از در حیاط بیرون رفتند. دو پایش نافرمانی نمی‌کردند اما مغزش هم چندان فرمانی نمی‌داد، ترکیبی از کنجکاو و رؤیابافی و شاید هم خواب‌آلودگی که بعدها خودش اسم خریت را رویشان گذاشت، او را هدایت

می‌کرد. گیوه‌ی پایش صدایی نداشت. ولی آن‌ها که جلوتر حرکت می‌کردند کفش‌های پاشنه‌دار داشتند که روی سنگ‌ریزهای مسیر صدای «شترق» گوش‌خراشی بیرون می‌داد. خیلی راحت می‌توانست پشت صدایشان حرکت کند. از دو تا کوچهی باریک روستا گذشتند. جرئت نداشت نزدیک‌تر برود تا خودشان را ببیند. همین که رد صدایشان را دنبال می‌کرد، کافی بود. در این شب روشن، عاقلانه نبود که زیاد نزدیک بشود. وقتی از روستا خارج شدند، او هم از میان باغ‌های کنار راه دنبالش رفت. از میان درخت‌ها بود که چهار سایه‌ی لاغر و باریک را دید که دقیقاً از میان راه قدم می‌زدند. مطمئن بود که خودشان بودند؟ آدم‌های ناقابلی بودند اگر همین‌طور از میان راه راست شکمشان را می‌گرفتند و می‌رفتند. ولی یک چیزی به ذهنش رسید که مشتاقش کرد تا آخر دنبالش برود: مسیرشان به سمت ایستگاه راه‌آهن بود.

نیم‌ساعت نکشید که او پشت ایستگاه رسید. باغ‌ها یک کیلومتری ایستگاه تمام می‌شدند. به‌خاطر همین صبر کرد تا آن‌ها از چشمش نمانند. وقتی مطمئن شد که رفته‌اند، از میان درخت‌ها آمد بیرون و خودش را سریع به پشت دیوارهای ایستگاه رساند. آرام از کنار دیوار حرکت کرد تا به جایی رسید که روبه‌روی خط آهن بود. اندکی جلوتر رفت. سرش را از کناره‌ی دیوار بیرون آورد تا سکوی سوارشدن مسافران را ببیند. متوجه شد که یکی از سایه‌ها دارد با یک نفر دیگر حرف می‌زند. این نفر، جدید به‌نظر می‌رسید. هیکلش چاق و عریض بود. هیکل لاغر روبه‌رو با دست‌هایش به خط آهن زیر پایش اشاره می‌کرد. واقعاً خودشان بودند! جعفر بدنش را کشید کنار دیوار. تپش قلبش که طی مسیر کمتر شده بود، دوباره اوج گرفت. دوباره برگشت و به سایه‌ها نگاه کرد. و بعد، هیچ‌وقت نتوانست توضیح بدهد که چرا، از کناره‌ی دیوار آمد بیرون. وقتی خودش را در فضای باز دید، متوجه شد که فقط پنج متر با یکی از سایه‌های لاغر فاصله دارد. خواست دستی تکان بدهد. چرا خواست

دستی تکان بدهد؟ و چرا آنکه روبه‌روش بود، فریاد زد: «قباد، یکی اینجاست.» و چیزی از کمرش بیرون کشید و به سمت او دراز کرد؟

جعفر خودش را سپرد دست غریزه‌اش و پناه گرفت کنار دیوار. درواقع خودش را پرت کرد که از یادگاری‌های آموزشی اجباری بود. استوار حتماً به این شیرجه‌اش یک آفرین می‌داد، اما صدای گلوله قبل از اینکه تمام بدنش پشت دیوار پناه بگیرد، به گوشش رسید و بعد فریادی که نمی‌دانست مال کیست: «پشت بام!» صدای گلوله‌های بیشتری بلند شد. بعد صدای رگبار آمد و یک «آخ!». بعد صدای قدم‌هایی آمد. «پشت ترن... بیاید آنجا»

جعفر خواست بلند شود. پای راستش را تکیه‌گاه زمین کرد تا به بالا بجهد که ناگهان دردی را وسط ساق پایش حس کرد. درد آنقدر شدید بود که جعفر لب‌هایش را زیر دندانش فرو کرد تا همه‌ی دردهایش در یک‌جا متمرکز نباشد. تیر خورده بود.

خودش را به ناچار انداخت زمین. صدای گلوله‌ها بیشتر و بیشتر شد. بعد یک صدای کلفت نخراشیده آمد، احتمالاً از پشت واگن‌های ترنی که در خط میانی ایستگاه توقف کرده بود: «برای خلق ایران می‌جنگیم.» شعاری که در این وضعیت سردادنش چندان عاقلانه به نظر نمی‌رسید. ولی او شاید با این بی‌عقلی که امشب به خرج داده بود، آن قدرها شایسته‌ی قضاوت کردن نبود. سعی کرد روی زمین بنشیند. پیراهنش را بیرون آورد و گرفت زیر دندان. با فشاری محکم بخشی از آن را پاره کرد. پاچه‌ی شلوارش را بالا کشید، با دشواری و سپس آن را روی نقطه‌ی درد گذاشت و درحالی‌که دندان‌هایش را روی هم فشرده بود تا داد نزنند، محکم گره زد.

خودش را روی زمین انداخت. سینه‌خیز شروع به حرکت کرد. باید تکه‌ای چوب پیدا می‌کرد تا از آن به‌عنوان عصا استفاده کند. شاید در باغ چیزی پیدا می‌کرد یا حتی پشت ایستگاه که پر از خرت‌وپرت‌های قدیمی بود. فعلاً باید سینه‌خیز می‌رفت.

صدای گلوله هنوز می‌آمد. خدا را شکر برای اجباری! هرچند استوار یا این بلاهتش
احتمالاً... حتماً... با لگد پرتش می‌کرد وسط گل‌ولای قرارگاه.

«مرگ بر حکومت خونخوار...» صدای کلفت نخراشیده بار دیگر فریاد زد. چرا
این‌ها فکرشان را بر همان زدو خورد متمرکز نمی‌کردند.

«ای رنجبران، ای سربازان به ما پیوندید.» وگرنه بایکوتتان می‌کنیم. جای شوخی
نبود با این وضع پایش ولی این سروصداها اندکی از درد را منحرف می‌کرد.

«ما پایه‌های ظلم و ستم را فرو می‌ریزیم.» فعلاً که پاهای او را فرو ریخته بودند.
نفهمید که این شعارها واقعاً از طرف کمونیست‌ها بود یا مغز او داشت فکرهای
شبان‌اش را مرور می‌کرد. واقعاً کدام احمقی وسط تیراندازی این شعارها را بلغور
می‌کند؟ آن هم با این لحن قلمبه‌سلمبه.

«بسه دیگه! نه. احمدی بزن خفه شون کن.» با این حرف بود که صدای رگبار شدت
گرفت. جعفر متوجه شد که حالا وقت گریز از مهلکه است. خودش را سریع با
همان وضع سینه‌خیز به پشت ایستگاه رساند. سعی کرد درد و خون‌ریزی را فراموش
کند. فقط باید به میان باغ‌ها می‌رسید. همان کافی بود. ولی این، فاصله‌ی کمی نبود.
به دیوار پشتی ایستگاه رسید. هیچ‌کس را ندید. چشمش را قشنگ چرخاند. چندتکه
چوب را دید که زیر تخته‌های بزرگ ام‌دی اف افتاده بودند. خود را به تخته‌ها رساند،
دستش را به کتکه‌چوبی کشید و آن را بیرون آورد. کتکه‌چوب T مکعبی دراز و قطوری
بود. همین خوب بود. بلند شد. خود را با دو دست به آن چوب تکیه داد. پای چپش
عملاً از کار افتاده بود. نمی‌دانست که اصلاً می‌تواند به‌خانه برسد یا نه. یک گلوله
وسط ساق پایش بود. می‌دانست آن تو جاخوش کرده. حس می‌کرد دارد می‌رقصد
و جا باز می‌کند. خون هم که می‌آمد. این خون روی زمین را ژاندارمری دنبال می‌کرد
و بعد می‌گرفتندش و بی‌گناه می‌اندختندش به زندان. بی‌گناه بی‌گناه. عجب خری
بود. واقعاً عجب خری بود.

ایستاد. به جلو نگاه کرد. هنوز به باغستان خیلی مانده بود. سرش داشت گیج می‌رفت. درد پا امانش را بریده بود، اما می‌توانست برود. با همین پاها تمام این کوه‌ها را زیر پا گذاشته بود. دیگر نمی‌توانست. دیگر تمام شد کوه‌نوردی. اگر زنده به خانه می‌رسید هم دیگر این پا، پا نمی‌شد. نباید خسته می‌شد. خسته می‌شد، می‌مرد. نمی‌شد. خون از کجا می‌آمد؟ خدا می‌داند. ولی خون نمی‌شد که زیادی بیاید. آن قدر می‌دانست که هرکس زیاد خون‌ریزی کند، می‌میرد. چقدر در رادیو شنیده بود که فلانی به ضرب گلوله زخمی شد و «بعد از نرسیدن کمک‌های امدادی به دلیل خونریزی زیاد از حد کشته شد»؟ زیاد شنیده بود. خوب بود از رادیو این چیزها را شنیده بود. اگر به خانه می‌رسید، رادیو را ماچ می‌کرد. اگر زنده می‌رسید. زنده هم می‌رسید باز باید به ژاندارمری حساب پس می‌داد. بهتر نبود که همین جا بمیرد؟ جواب دیگران را چه می‌داد؟ تمسخر دیگران را چه می‌کرد؟ لاله‌الاله. شکر کن مرد که زنده مانده‌ای.

هنوز که معلوم نبود زنده بماند. درد به قوت خودش باقی بود. این نشانه‌ی خوبی بود. درد که باشد یعنی هنوز می‌شود پا را نجات داد. پای چپش و کوه. اگر این پا بماند دیگر هر روز می‌رود کوه. زمین دیگر مال بچه‌ها. می‌رود شکار کل. می‌رود تماشای خرس‌ها. نه بهتر است به همان کل بسنده کند. خرس وحشی است. کنجکاوی سرش نمی‌شود. دوباره می‌زند پا را آتش‌ولاش می‌کند. پای عزیزش را.

صدای گلوله قطع شده بود. به روبه‌رو نگاه کرد. نفسش از خوشحالی بند آمد. دیگر چیزی نمانده بود. دویست متر؟ سریع‌تر قدم برداشت. می‌دانست که هر لحظه امکان دارد که از حال برود ولی تند رفت. پای راستش را سریع‌تر بلند و عصای گرفته در دست چپ را محکم‌تر در زمین فرو می‌کرد. داشت نجات پیدا می‌کرد. ولی واقعاً می‌شد؟ واقعاً می‌شد که به خانه برسد؟ گلوله داشت در بدنش می‌رقصید. گلوله‌ی سربی. حالش داشت به هم می‌خورد. گلوله‌ی سربی. شاید از جنس دیگری بود. گلوله‌های قدیمی همه سرب بودند. گلوله‌های برنو همیشه سربی بود. گلوله‌های این

کمونیسست‌ها از چه جنسی بود؟ نه باید به رفتن فکر می‌کرد. باید به باغستان می‌رسید.

دوباره روبه‌رو را نگاه کرد. باورش نشد که رسیده است. صدای گلوله و آدم‌ها مدت‌ها بود که قطع شده بود. خودش را پرت کرد به سمت تنه‌ی یکی از درختان. نه از فرط خوشحالی، بلکه به‌خاطر درد. اندکی خود را به آن تکیه داد. نفسی تازه کرد. هنوز نیم‌ساعت راه مانده بود. نه بیشتر. نیم ساعت برای آدم سالم بود. الان او باید خیلی سریع‌تر حرکت می‌کرد تا بتواند آهسته قدم بزند. با همان پای راست، خودش را پرت کرد به سمت درختی دیگر. سپس به سمت درختی دیگر. نه این‌طور نمی‌شد. دوباره کتکه‌چوب را به زمین فرو کرد. درختان را نمی‌توانست بشمرد. ولی از «این یکی» می‌رفت به سمت «آن یکی» و سپس «آن یکی». این پا دیگر پا نمی‌شد. به خون فکر نکرد یا به رنگ صورتش. به ماه فکر می‌کرد. به درختان میوه. سیب، گلابی، سیب، سیب، سیب، سیب، سیب، گیلان، سیب، گلابی، سیب. اینجا فقط سیب بود. فقط به میوه‌ها فکر می‌کرد. به خاک زیر پایش. این خاک خوبی بود. این زمین خوبی بود. گلابی، سیب، سیب، گلابی، گیلان. آه... چه جالب! یک ازگیل. ازگیل دیگری هم کنارش بود.

پایش خسته شد. دیگر نمی‌توانست. داشت خودش را می‌کشید. چقدر راه رفته بود؟ یا شازده‌علی... یا شازده‌علی. امامزاده نباید می‌گذاشت که او این‌طوری بمیرد. نه... نه... جایش نبود. نباید جنازه‌اش را وسط باغ‌ها پیدا می‌کردند. نه. نه. باید می‌رفت. باید می‌رفت. سیب، سیب، سیب. چند سیب؟ هزار سیب. صد هزار سیب. دویست هزار سیب. تنه‌ی سیب. شپشک سیب. ریشه‌ی سیب. برگ سیب. شاخه... بیرون افتاد. از میان همه‌ی باغ‌ها گذشته بود؟ چطور ممکن بود؟ کار امامزاده بود؟ همین فردا می‌رفت آنجا و نذر می‌داد. باید می‌رفت. حتی اگر پایش را... حس کرد چشمش سیاهی می‌رود. «نه!» دندان‌ش را محکم به لب گزید. دیگر نمی‌توانست

سر پا باشد. افتاد روی زمین. دوباره باید سینه خیز می رفت. دیگر چیزی نمانده بود. دو سه تا کوچهی باریک. تقلا... تقلا... تقلا... بوی جوی. آب روان. باید آب بخورد. آب خون می آورد. بوی کاهگل. بوی کاهگل. باید کاهگل بخورد. کاهگل خون می آورد. خونس را باید پس بدهند. آن که زده بود. حتماً تا الان مرده بود. او باید زنده می ماند. باید زنده می ماند و می رفت سر قبرش می رقصید. حتی با یک پا هم می شد رقصید. بله رقص. سر گورش. جلوی روی مادرش. خون همه شان را می مکید. مزه ی خون در دهانش بود. میان دندان هایش خون بود که جاری بود.

تقلا... تقلا... جعفر خانشان این طوری حقیر شده بود. به درک. جعفر خان باید زنده می ماند. خاک بر سر خرت جعفر خان! ای خاک عالم بر آن کله ی پرمویت جعفر خان! مرگت را همه مسخره می کنند. بوی جوی... بوی کاهگل... این جوی کدام بود؟ چندمین کوچه؟

آخرین. بالاخره... دیگر رمقی نداشت که خوشحال باشد. خودش را کشاند. کشاند... تا رسید جلوی در. اما نتوانست خودش را بالا بیاورد. فقط دستش را کوبید بر در آهنین خانه.

«خسرو!»

کسی صدا را می شنید؟ با تمام رمقش فریاد زد:

«خسرو!»

صدایش را بلند کرد. فریادی کشید که احتمالاً آخرین قطرات خون را هم از رگ هایش بیرون می انداخت.

«خسرو!... پشت درم.»

صدای باز شدن دری آمد.

دهه‌ی هفتم

میثم به سمت چپش در کنار راه اشاره کرد. گفت: «یَه باباجان آنجا را نگاه کن. آن چند تا هنوز سالم‌اند.»

جعفر ایستاد. چشم‌هایش را به نقطه‌ای که میثم به آن اشاره کرده بود، دوخت. گفت: «آره. می‌بینم.» راه افتاد به سمت همان نقطه. رسید به کناره‌ی راه، عصا را زیر بغلش محکم کرد و بعد به آرامی پای سالمش را به سطح پایین‌تری که یک زمانی زمین باغستان بود، گذاشت. میثم هم پرید پایین و قبل از اینکه جعفر بخواند عصایش را پایین بگذارد، دست او را گرفت. جعفر بعد از پایین آمدن عصا را زیر بغل محکم کرد و به سمت چند درخت سالمی که وسط باغستان باقی مانده بود، پیش رفت. گفت: «کار خدا را ببین این دو تا درخت ازگیل هنوز سالم‌اند.»

میثم پرسید: «مگر اینجا فقط همین دو تا را کاشته‌اند.»

جعفر گفت: «نمی‌دانم. شاید. ولی من با این دو تا خاطره دارم.» چشمش را به سمت راست، روستا، گرداند، «با همه چیز اینجا خاطره دارم.» به عقب برگشت تا به سمت جاده حرکت کند. هنوز کاملاً به عقب برنگشته بود که متوجه شد سربازی در مسیر روستا دارد به آن‌ها نگاه می‌کند. جعفر آن قدر جا خورد که نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد، تعادلی که سال‌ها تمرین باعث شده بود تا به ندرت به هم بخورد.

سرباز گفت: «شما اینجا چه کار می‌کنید؟»

جعفر گفت: «اینجا روستای آباواجدادی من است. آمده‌ام بهش سر بزنم.»

«یعنی چه؟ اینجا محدوده‌ی نظامی است. مگر تابلو را آن پایین ندیدید؟»

«من سواد ندارم.»

سرباز انگشتش را به سمت میثم نشانه رفت. گفت: «شما ندارید. او هم ندارد؟»

جعفر به میثم نگاه کرد. خنده‌اش گرفت. اگر این بچه و پای چلاغش نبود، حتماً به عنوان ستون پنجم دستگیر می‌شد. هر چند ستون پنجم نمی‌تواند بچه باشد یا چلاغ؟ حتماً می‌تواند. گفت: «عزیز جانم من آمده‌ام خانه‌ام چند تا چیز بردارم. یک اجازه‌ی کوچک بده سریع می‌رویم و برمی‌گردیم.»

«نمی‌شود. خلاف مقررات است.»

«بین من خودم سرباز بودم. بگذار با مافوق حرف بزنم.»

اخم‌های سرباز تو هم رفت. گفت: «شما سرباز بودی؟ کی؟ زمان قاجار؟»

جعفر با صدای بسیار محکمی، آن قدر محکم که پژواکش در زمین خالی اطرافشان پیچید، گفت: «نه خیر! در عهد رضا شاه کبیر.»

همین که سرباز این را شنید، نیم قدم به عقب برداشت. اخم جایش را به گشادی چشم داد.

جعفر خندید، آرام گفت: «شوخی کردم. منظورم دوره‌ی رضا میرپنج بود. رضا بی‌سواد. مثل خودم بی‌سواد.»

سرباز سرش را خم کرد. بند کلاه خود را باز و آن را از سرش جدا کرد. دستی به سرش، که مشخص بود کاملاً عرق کرده، کشید. کلاه را بر سرش گذاشت و پرید پایین. به جعفر و میثم نزدیک شد، آن قدر که بینی کوفته‌اش تقریباً روبه‌روی بینی مسن جعفر قرار گرفت. اسلحه را گرفت و آرام به ساق پای جعفر کوبید. صدایی آمد. صدایی توخالی و سبک و کم‌عمق. لب سرباز جمع شد. نفس عمیقی کشید. گفت: «می‌برمتان پیش جناب سروان. هر چی او بگوید.»

«آآ قربان دستت.»

جعفر با کمک میثم از باغستان سابق بیرون آمد. رفت کنار سرباز و با چالاک‌کی بین او و میثم شروع به حرکت کرد. قرارگاه نظامی دقیقاً تو ورودی روستا بود.

سروان نگاهی از سر تا به پا و از پا تا به سر جعفر و میثم کرد. پرسید: «خانوات کجاست؟»

جعفر انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و به پشت سر سروان اشاره کرد. گفت: «همین! دو تا کوچه پشت شما.»

«اسمت را بگو! نام و شهرت.»

گفت.

«خیلی خوب. محمدی فر با شما می‌آید. اگر ببیند زیاده از حد چشم می‌چرخانید، هر دوتان را می‌آورد اینجا تا من بفرستم تا دادگاه نظامی. شیرفهم شد؟»

«بله جناب سروان. ولی اینجا خانه و زمین‌های من است. از هر کی برسید مرا می‌شناسد.»

سروان خنده‌ای کوتاه و از ته گلو سر داد. گفت: «کسی نمانده که ازش بپرسیم، پدر جان.»

محمدی فر دوباره جعفر را همراهی کرد به سمت خانه. همه جا ویران شده بود. با این حال چند دیوار سالم پی‌درپی باعث می‌شد که از قرارگاه، دیدی به خانه نداشته باشد. جعفر از هر خانه که می‌گذشت اسم همسایه‌هایش را به یاد می‌آورد. خدا را شکر می‌کرد که همه باهم فرار کرده بودند. این هم به لطف خسرو بود که فهمیده بود عراقی‌ها یک هفته‌ای ممکن است آنجا را بگیرند. اگر کیک کم دیر جنبیده بودند، کارشان تمام می‌شد.

«من چطور می‌توانم اینجا را ول کنم؟»

خسرو گفت: «ما دیگر این حرف‌ها را نداریم. الان جنگ است. دیگر جای لوس‌بازی نیست.»

«من لوسم؟»

«ای بابا. بابا غلط کردم. ولی عراقی‌ها دو سه چهار روز دیگر اینجا هستند. می‌کشند. اصلاً حرف بیخودی نزنید.»

«خوب من بیایم شهر چی کار کنم؟ من بیایم وسط آن چیزها. گیج می‌شوم. اصلاً بیکاره و سربار شما می‌شوم.»

خسرو دیگر جوابی نداد. او و دو برادر دیگرش باروبندیلشان را گذاشتند بار یک گازی و راه افتاد. مهتاب از پی پسرانش راه افتاد. او هم از پی مهتاب. پای رفته‌اش می‌گفت که آن قدر لوس نباشد.

در شهر فقط او نبود که بیکاره بود. همه‌ی پناهنده‌ها بی‌کاره بودند. حتی خانه‌ای هم نداشتند. مجبور بودند تا در چادرهایی که بیرون شهر برایشان ترتیب داده بودند. زندگی کنند. حتی خسرو هم به‌زور کار پیدا کرد. رقابت برای کار زیاد بود و در شرایط جنگی، وقتی شهر فقط نصف روز با خط مقدم فاصله داشت. کار خاصی نبود که کسی انجام بدهد. او مجبور بود هر روز در چادر بخوابد. کار دیگری نمی‌توانست بکند. قدم‌زدن میان بچه‌های نیمه‌برهنه حالش را بد می‌کرد.

وقتی عراقی‌ها را عقب زدند، اوضاع بهتر شد. امنیت که آمد چند تا از کارخانه‌ها دوباره باز شدند. قاسم‌علی و بهرام هم رفتند سر کار. طول می‌کشید تا کشاورز کارگر شود ولی آن‌ها جوان بودند، اما همه می‌دانستند که او نمی‌تواند. می‌دانستند بوی گریس و صدای ماشین و رنگ زنگ آهن حالش را به هم می‌زند. این برایش سخت بود. کسی از او کار نمی‌خواست؛ مرد زیاد بود و پول کافی برای گذران می‌رسید، اما خودش نمی‌توانست. به‌خاطر همین هم دست پسر خسرو را گرفت تا یک سر به

روستا بیاید. مهتاب مخالفت چندانی نکرده بود. حتماً به آن‌ها گفته بود که آمده‌اند اینجا. وقتش بود که برگردد.

«این دیگر چیست؟»

«برای چی می‌پرسی؟ سروان که گفت فضولی نکن!»

«آقا این وسط خانه‌ی من است.»

«زمان جنگ است. خانه‌ی شما بهترین جا برای گذاشتن این بود.»

باورش نمی‌شد. یک توپ جنگی را دقیقاً کاشته بودند وسط حیاط خانه‌اش. مخالفت نمی‌کرد. واقعاً نمی‌شد مخالفتی کرد. دیگر خانه‌ای در کار نبود. همه چیز فرو ریخته بود. اما باز هم. وسط خانه‌ی او؟

«آخر این چرا اینجاست؟»

«عرض کردم که... اینجا بهتر می‌تواند گراها را بزند.»

دقیقاً وسط خانه‌اش... وسط حیاط... به تفنگ سرباز نگاه کرد، به فولاد رنگ زدوده و آتشبار دوده گرفته آن و به انگشتانی که دقیقاً نزدیک ماشه بودند. کوچک‌تر و بزرگ‌تر یک چیز هستند. این توپ جنگی هم با لوله‌اش همین کار را می‌کرد. همان کاری که همیشه با او کرده بودند.

رفته بود وسط شهر برای پیدا کردن کار. هیچ کارگاهی برای او کاری نداشت، پایی برای مسگری نداشت، دستش کلفت‌تر از آن بود که به کار نخ‌ریسی بیاید، عمرش برای پادوشدن و حمال‌شدن هم خیلی زیاد بود. فقط کارخانه‌ها کار می‌دادند. به خیالش که بعد از این همه سال می‌تواند تحمل کند، می‌تواند بی‌توجه به همه چیز فقط به پول‌درآوردن فکر کند. اما همان روز اول، با اولین گردش نقاله و عبور اولین قوطی کنسرو از مقابلش، نتوانست تحمل کند. آن قوطی‌ها از کجا می‌آمدند و چگونه

پر می‌شدند؟ چرا یک‌دست نبودند و توپر آن ماشین‌هایی که قوطی‌ها را پر می‌کردند. توپر مثل چوب تنه‌ی درخت‌ها. همه‌ی آن‌ها به او حمله می‌کردند و او نمی‌دانست چطور باید از خود دفاع کند. مقاله می‌چرخید و تا او می‌خواست اولین قوطی را بلند کند، دومی می‌افتاد بیرون. صداها فریاد می‌زدند. صدای ماشین‌ها... صدای آدم‌ها... صدای ماشین‌آدم‌ها... سرسام، سرسام، سرسام، چرخ‌دنده سر چرخ‌دنده داد می‌زد و او سر مهره‌ی گردنش و او سر پایه‌ی فلزی زیرش که می‌لرزید، انگار هر لحظه می‌خواهد بیفتد و بشکند و جعفر هم که مجبور بود با آن وضع ناقص خودش را به جایی تکیه بدهد، نمی‌توانست در ترس از افتادن با پایه‌ی لرزان نقاله‌ی روبه‌رویش همراه نشود.

این‌ها دیگر ساعت و رادیو نبودند که بشود با بازکردن پشتشان داخلشان را دید. این‌ها واقعاً بزرگ بودند. خودش می‌دانست که اگر داخل رادیو را هم باز می‌کرد نمی‌فهمید چی به چی است. اما بعد از چهل سال فهمیده بود که رادیو کاری به کارش ندارد. اما این‌ها چه؟ حتی نمی‌توانست درست به جایی تکیه بدهد. مجبور بود که گوشش را بگیرد و کارخانه را وسط روز، میان دادو فریاد سرکارگر، رها کند.

رفت سراغ ویرانه‌ی خانه. آجرها را بلند می‌کرد. شاید اگر خوب می‌گشت، می‌توانست چیزی پیدا کند. اولش، قبل از اینکه به اینجا بیاید فکر می‌کرد قرار است که بیاید و بماند. میثم را با اتوبوس می‌فرستاد شهر و خودش می‌رفت کیک‌گوشه‌ای وسط زمینش یا کنار کوه یا وسط خاکسترهای باغستان بساط زندگی‌اش را پهن می‌کرد. اولش همین را می‌خواست. حتی زمانی که فهمید آنجا قرارگاه ارتش است، باز هم امیدش باطل نشد. ولی با این توپ‌ها، می‌توانست حدس بزند چه صدایی دارند. حتی تفنگ بزرگی که محمدی‌فر دور گردنش انداخته بود، حتماً صدای بلندی داشت. آن شب زمانی که داشت خودش را به باغستان می‌رساند، متوجه صداها نشده بود. اما چند روز بعد که به هوش آمد و دید صدای ممتد زنگ‌وار، گوشش را رها نمی‌کند، صدای بلند تفنگ‌ها برایش تداعی شد. صداها مثل صدای لرزش

نقاله‌ی کارخانه بود که مانند صداهایی بودند که احتمالاً از این توپ جنگی بیرون می‌رفت. این صداها تنها صدایی که واقعاً حق داشت او را بلرزاند، یعنی ضربان قلبش را، زیر خود خفه می‌کردند. باید می‌گشت تا قلبش را پیدا کند اما هر لحظه از این جستن، با ترس از فرار همیشگی ضربان عجین شده بود.

دیگر تجربه‌اش را کرده بود. نمی‌توانست تحمل کند. گور پدر شهر و کارخانه، گور پدر این روستا و توپ‌هایش. یک جای دیگر خودش را گم‌وگور می‌کرد.

«بابابزرگ این چیست؟»

صدای میثم بود.

«این.» دست‌هایش را بالا آورد. زنجیرهایی که به انگشتانش بند شده بودند، در هوا می‌رقصیدند. جعفر آن‌ها را فراموش کرده بود. حتی دیگر دقیقاً یادش نبود که چطور آن‌ها به دستش رسیده‌اند. جلو رفت، روی زمین نشست و پلاک‌ها را از دستش گرفت. به آن‌ها نگاه کرد. به‌اسامی‌ای که هیچ‌وقت نمی‌توانست بخواندشان. انگشت‌های دو دستش را وسط زنجیرها برد و آن‌ها را به‌صورت حلقه‌ی بزرگی درآورد. حلقه‌ها را به‌گردن میثم نزدیک کرد، اما، جلوی خودش را گرفت. یک لحظه به چشم‌های سبز و درشت نواش خیره شد. چشم‌هایی که در این سن، خیلی بیشتر از آنچه او در چهل سال دیده بود، تجربه کسب کرده بودند. پلاک‌ها را عقب کشید. گفت: «این‌ها را باید سال‌ها قبل دفن می‌کردم.»

عصا را زیر بغل گرفت و بلند شد. نگاهی به اطرافش کرد، به‌سمت خورشید که دیوارهای سوخته را نشان می‌داد، به‌سمت غروب که هیچ‌تکه‌آجری سر آن بند بود و به‌سمت جنوب، که هیچ‌کسی آجری در آن روی هم نگذاشته بود. شوقی در دلش پر کشید که دوباره سری به جنوب بزند و افق کوه‌ها و بیابان و... شروع به حرکت کرد. میثم پشت سرش دوید.

صدای محمدی فر آمد: «پدر جان، کجا داری می‌ری؟»

جعفر جوابی نداد. حق سرباز نبود که جوابی بگیرد. با این کاری که با خانه‌اش کرده بودند.

«مگر با تو نیستم.»

همچنان رفت.

«هووووی!»

جعفر ایستاد. سرش را سریع به عقب چرخاند. اگر زور بازویی برایش مانده بود سرباز را می‌زد.

«می‌روم سر قبر پدرم.»

«چه می‌گویی؟»

«می‌روم فاتحه بخوانم.»

«کجا؟»

«سر قبر پدرم.» جعفر سرش را برگرداند و شروع کرد به رفتن. سرعت رفتنش خیلی بیشتر از آن چیزی بود که پایش اجازه می‌داد. خاک اطراف پای سالمش بلند می‌شد. گردی که بالا می‌آمد نفس کشیدن را برای نوه‌اش سخت می‌کرد. خوب بود. باید تحمل می‌کرد. این گردوخاک کمتر از دود ماشین‌های تو خیابان نبود.

دو تا کوچه را پشت سر گذاشته بود. داشت به مرز خانه‌های روستا می‌رسید. صدای محمدی فر بلند شد. «آقا و ایستا!»

جعفر محلی نگذاشت.

«مگر با تو نیستم؟»

جعفر همچنان می‌رفت. اما کم‌کم متوجه سیم خاردارهایی می‌شد که جلوتر کشیده بودند. چند قدم دیگر بی‌اعتنا به سرباز جلو رفت. خوب نگاه کرد. متوجه شد که راهی برای عبور نیست.

جعفر گفت: «پسرم من باید بروم امامزاده. تو متوجه نیستی؟»

محمدی فر گفت: «یک قدم جلوتر نرو!»

جعفر می‌خواست بداند که چطور می‌تواند از آن‌ها، سیم خاردارها، رد شود. به خاطر همین هم به‌نرمی گفت: «پسرم بیا بگو ببینم مشکل کجاست؟ چه عیبی تو کار من هست؟»

محمدی فر چند قدم جلو آمد. تا رسید به جعفر. گفت: «بیا!» پنجاه متر باقی مانده را با سرباز طی کرد. رسیدند پشت سیم خاردارها. از آنجا می‌توانست ببیند، راه امامزاده را، زمین نجفقلی خدایپارمز را، لوله‌های نفت را که هنوز آن وسط بودند.

محمدی فر به پشت سیم خاردار اشاره کرد و سمت اشاره‌اش را تا پس لوله‌های نفت جلو برد. گفت: «نمی‌توانی حتی یک قدم جلوتر بروی. تمام این منطقه مین‌گذاری شده.»

دهه‌ی هشتم

سید مهدی گفت: «نگاه کن! چلچله‌ها.»

جعفر گفت: «کجا؟»

«بالای سرت.»

«کدام؟ آن‌ها؟»

«آره دیگه.»

«آن‌ها که چلچله نیستند.»

سید مهدی برگشت و به جعفر نگاه کرد. گفت: «یعنی چی نیستند. واضح است که هستند.»

جعفر با بی‌خیالی تمام کمرش را به نیمکت تکیه داد. گفت: «نه سید نیستند. چلچله یک چیز دیگه است. این فرشتوک است.»

«فرشتوک دیگه چی است؟»

«همینی که بالای سرت می‌بینی.»

«این چلچله است. من از بچگی این را می‌بینم. پاییز می‌آید بیرون.»

«ولی الان که تابستان است.»

سید مهدی چشم‌هایش را جمع کرد. نتوانست چیزی بگوید.

«نگاه کن به دمش. دم چلچله بیضی است و دو گوشه‌ی دمش خیلی تیز است. دم فرشتوک هم بیضی و دوشاخه است اما دو تا شاخ دمش خیلی کلفت‌تر است.»

سید مهدی پیشانی را روی عصایش گذاشت. جعفر به او نگاه کرد. شکسته‌تر از او بود و جوان‌تر، نه خیلی، فقط چند سال. سید چند سالی بود که بازنشسته شده بود. پولی در بساط داشت، برخلاف او که سال‌ها کشاورزی کردن هیچ سرمایه‌ای برایش بار نیاورده بود. زمین‌هایش را فروخته بود و پولش را تقسیم کرده بود بین بچه‌هایش. با این پول توانستند برای خودشان خانه بخرند و او هم نوبتی می‌رفت پیششان. خودش هیچی نداشت. چند سالی زمان جنگ آمده بود در همین پارک و باغبانی

کرده بود. اما الان دیگر سنش بالا رفته بود. خواه‌ناخواه عذرش را خواسته بودند. گفته بودند این بازنشستگی است اما جعفر قبول نمی‌کرد بگوید بازنشسته است. با این چندرغاز حقوقی که می‌دادند نمی‌توانست عار بازنشستگی را با خود حمل کند. سید مهدی در همان حالی که پیشانی بر عصا داشت، گفت: «من از بچگی فکر می‌کردم این چلچله است.»

بچگی. بچگی. هرکس در بچگی یک‌طور فکر می‌کند. هر کس همان‌طور فکر می‌کند که در بچگی. بچگی جعفر چه توفیری داشت. از ترن فرار کرده بود. حالا بدتر از قطار اطرافش بود. حتی باغبانی در پارک هم نجاتش نداده بود. جایی نداشت. دهش سوخته بود. کسی دیگر برنگشته بود. خانه‌اش که هیچی. از آنجا‌گرا می‌دادند. خدا می‌داند چقدر پوکه‌ی توپ آنجا باشد. دیگر نای رفتن نداشت. همه آنجا مرده بودند. قبر پدرش آنجا بود. مین‌ها را پاکسازی نکرده بودند. گفتند می‌کنیم. از دور فاتحه می‌فرستد. قبر همه آنجا است. ننه‌بزرگ. عمو حسین. خدا عمو حسین را بیامرزد که سهمش را بخشید. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد این کار را بکند. در عوض پسرهایش همان یک فاتحه از دور را هم نمی‌فرستند ولی آن‌ها که مالدارند. بر خلاف او که هیچی ندارد. واقعاً هیچی.

سید مهدی گفت: «فردا می‌روم.»

«کجا هست؟»

«نزدیک میدان شهدا. بهم سر می‌زنی؟»

سر می‌زند؟ خودش هم باید بیاید. مهتاب که مرد دیگر چیزی برایش نمانده. هیچ چیز. حتی بیسرف‌ها می‌خواستند رادیوش را بیندازند دور. او نگذاشته بود. رادیو را گرفته و یک چکیده خوابانده بود تو گوش میثم. خسرو دستش را بوسید. عذر خواست. اشکالی نداشت. ولی خوب دیگر تا کی؟ صبر کند و همین‌طور اسم یاد

بگیرد؟ یخچال را می دانست. تلویزیون را هم. ماکروفر جدید بود. می خواستند یک روزی بخرند. کامپیوتر. ویدیو. آتاری.

«حتماً می آیم.»

ضفط را شنیده بود، اصلاً دیده بود. اینجا که آمدند همه خریدند. صدایش را بلند می کردند. به جهنم. به هر حال صدای چلچله از آن در نمی آمد. نوار. کاست. این ها را هم یاد گرفته بود. لیزر. اسمش از تلویزیون می آمد. هال. هادل؟ عکسش را هادی پسر بهرام زده بود بالای سرش. یک عالم عکس ستاره بالای سرش بود. سیاره. این را هم یاد گرفته بود. زمین سیاره است. او ساکن زمین است. کره زمین. اسم زمین را می دانست. می دانست کره است. ولی نمی دانست سیاره ای که او صاحبش است، کدام است.

«منم... شاید بیایم.»

لنز. پنج تا از نوه هایش عینک داده و لنز گرفته بودند. نمی فهمید لنز دقیقاً چیست. چشم پلاستیکی؟ پلاستیک. این را هم می دانست. همچین بی سواد هم نبود. چیزی که بلد بود. یاتا فان؟ آگوز؟ این ها را هم شنیده بود. این ها را بچه ها یاد نداده بودند. اما قبول نمی کردند. می گفتند بابا جعفرشان این چیزها را نمی داند. حتی مهتابی. فکر می کردند لامپ مهتابی را هم آن ها یادش داده اند. دروغ می گفتند توله سگ ها. آخر هادل دیگر چیست؟ لورل و هاردی؟ چارلی را که می شناخت. این ها را هم آن ها یادش داده بودند؟ خسرو شاهد بود. خود خسرو این ها را از زبان او یاد گرفته بود. همه را از رادیو می شنیدند. مهتاب و رادیویش. نجاتش داده بود آن رادیو. مهتاب چقدر بازیگوش بود. همیشه می خواست برود سفر. ولی دریغ از حتی یک بار. خاک بر سرش که از قطار می ترسید. یک بار با ترس بردش زیارت حضرت معصومه. هی می ترسید قطار کج شود و بیفتد. «خانم آخر نگاه کن چه پیچی می خورد؟ الان است

که بیفتند بیرون.» مهتاب فقط ابرویش را بالا انداخته بود. ای جعفر! ای جعفر! چقدر تو خری!

سید جعفر گفت: «تو دیگر چرا؟ تو که این همه پسر و داماد داری. مثل من وبال یک داماد بیچاره نیستی.»

فقط آن رادیو بود که با او کار داشت. هنوز خراب نشده بود بعد از سی سال. می‌گویند جنس خوب واقعاً همین است. با رادیو می‌رفت خانه‌ی سالمندان. جای دیگری نیست که به دردش بخورد. به خسرو می‌گوید. دادش بالا می‌رود. یا آنجا یا برمی‌گشت روستا. با همین رادیو برمی‌گشت. دیگر هم این نوه‌های تخس را نمی‌دید. فکر کردند که چه؟ این‌ها اصلاً می‌دانستند بومادران چیست؟ یا ملهو یا پیشوک یا بیدمشک؟ اصلاً تا حالا دیده بودند؟ چراغ نون را هم خودش می‌دانست و چسب زخم را و چیپش و پفک و ساندویچ را و هزارتا کوفت و زهرمار این طوری را. پایش را پلاستیکی کرده بودند. پای مصنوعی. این را هم می‌دانست. فرقی به حالش نداشت. پای مصنوعی فقط دستش را آزاد می‌کرد وگرنه با همان سختی و خیلی مسخره‌تر راه می‌رفت. کارتون را نمی‌دانست. ولی خب کسی هم از او در مورد کارتون نمی‌پرسید. برنامه کودک. زهره می‌گفت. می‌گفتند موزر؟ مازر؟ او فکر می‌کرد آن تفنگ آلمانی‌ها را می‌گویند. ولی آن‌ها به خیال خودشان بهتر می‌دانند. اصلاً نمی‌دانند آلمانی‌ها چه کار می‌کردند با آن تفنگ. اصلاً نمی‌دانند چیست. اصلاً نمی‌دانند دیزل چیست. او هم نمی‌دانست ولی آن‌ها که نمی‌دانند او نمی‌دانست. ولی باز اذیت می‌کردند و حرف خودشان را می‌زدند. خدا رحم کند با این بچه‌های پررو. تلسکوپ را نمی‌دانست. میثم گفت. تلسکوپ سیاره نشان می‌دهد. کره‌ها را. زهره. ماه را از نزدیک می‌دید. چقدر خلوت بود. ساکت. خاکستری. می‌گفت یکی دو نفر آنجا رفته‌اند. می‌گفت آنجا می‌شود تا چند متر پرید. نفهمید چرا؟

سید دستش را روی عصا چفت کرده بود. شاید روزگاری زور بازویی داشت و می‌توانست این عصا را بکشد.

«مطمئنی این چلچله نیست؟»

جعفر نگاهش را به آسمان دوخت. دیگر نبودند فقط خطی نامرئی از آن‌ها مانده بود. خطی که ذهنش را به تصاویری از گذشته وصل می‌کرد.

«آره بابا.»

دهه‌ی نهم

خسته بود. اول صبح همیشه خسته بود. شاید چون خواب به او نزدیک بود. شاید هم چون می‌دانست باید یک روز دیگر را سر کند به انتظار و این تازه اول چنین روزی بود. انتظار؟ انتظار چی؟ آن دختره امروز می‌آید مثل همیشه، شاخه‌ی گل. مثل همیشه. همان گل. مثل همیشه. ولی بوی خوبی دارد. این وسط. هر روز دود. ابر دود آن بالاست. پشت در. باید برگردم. کسی نیست. ولی الان دیگر. چه ترسی دارم. کسی نیست. من که آخر عمرم است. نه. هیچی نیست. هیچی نیست. هیچی نمانده. فقط آن چیزها مانده. بیشتر هم شده. اسم‌هایشان هم بیشتر شده. بس است دیگر نمی‌خواهم. اسم بس است. خیلی اسم یاد گرفتم. ترن. قطار. آهن. خط آهن. سوزن‌بان. ایستگاه. مأمور. شهربانی. اجباری. استوار. کویه. بلیط. آره قدیم بود. دلم می‌خواهد دوباره این‌ها را یاد بگیرم. آن زمان بابا بود. الان اصلاً آن اسم‌ها نیست. آن اسم‌ها مال من است. گمشان نمی‌کنم. فقط اسمشان است. خودشان نیست. خودشان دردرس است. همان اسمشان هم دردرس است. ولی اسم که چیزی نیست. اسم اسم است. اسم اسم است. اسم هرچیز فقط اسم است. مخمسه. این کلمه را

هم یاد گرفتیم. تو مخمسه افتادیم. فیلم این هفته بود. تلویزیون تو حلقم کرده‌اند. دورش پلاستیک است. فقط سروصداست. الان هنوز روشن نکرده‌اند.

«سلام بر شما پیرمرد مهربان.»

جعفر چشمش را از پنجره گرفت. خانم سماوی بود. با همان دسته‌گلی که هر روز صبح می‌آورد. یک شاخه‌اش را برداشت و گذاشت در گلدان بلورینی که کنار تخت جعفر بود.

جعفر گفت: «ما آنجا هیچ‌وقت گل محمدی نداشتیم. این همه‌اش ادای شهری است.»

خانم سماوی گفت: «خب، حالا راضی باش به همین دیگر.»

فقط گل صحرایی داشتیم. گل نمی‌کاشتیم. گل بود. خودش بود. گل را که دیگر نباید کاشت. باید کاشت؟ گلی که کاشته شود دیگر ارزش ندارد. باید گندم کاشت یا جو یا سیب‌زمینی این‌ها را که می‌خوریم. ما کود شیمیایی نداشتیم. گندم‌ها خوب بار می‌آمدند بدون کود. زمین گندم را که نمی‌شود کود داد. شاید الان آنجا باز گندم باشد. خودش برؤید روی زمین‌های ما. ولی بدون شخم‌زدن؟ آره. نه. علف هرز. ای بابا. آنجا چیزی نیست. هیچی نیست. باید همین جا بمانم.

«اگر بیایی دهمان آنجا بهت یک عالم گل وحشی نشان می‌دهم.»

سماوی لبخندی زد. از این دختر خوشش می‌آمد. نه به خاطر گلش بلکه چون چانه‌اش خوب گرم می‌شد. گفت: «آقا جعفر ما اینجا درگیر شده‌ایم. هر روز. اگر سرمان را بخارانیم یک چیزی از دستمان در می‌رود یا یک گندی بالا می‌آید. آنجا نمی‌توانیم بیاییم ولی خب، شما که هستی. برایمان تعریف می‌کنی.»

جعفر دوباره سرش را به پنجره بازگرداند. گفت: «دیگر چی را تعریف کنم؟ هر چی را که می‌خواستم بگویم گفته‌ام.»

سماوی شروع کرد به نظم‌دادن به اشیای اتاق. خرت‌وپرت‌های بچه‌ها را که کنار گلدان بودند، مرتب می‌کرد. گفت: «تمام که نشده. مثلاً هیچ وقت نگفتید چطور آن پا قطع شد.»

مسخره‌بازی. حماقت.

اگر خجالت نمی‌کشیدم، می‌گفتم.

کاش اصرار نکند.

«شما چطور با این همه ماشین و زلم‌زیمبو، باز نمی‌توانید سرتان را بخارانید. اصلاً مگر چی کار می‌کنید در اینجا. همین بغل دست ما می‌نشینید دیگر. دلتان خوش است.»

«کجا دلمان خوش است؟ چه حرف‌هایی می‌زنید! از مدرسه‌ی بچه‌ها تا خرید و رفتن بانک و هر ماه برای درمان یک جایی رفتن و به این اداره سرزدن برای یک چیزی و به آن اداره سرزدن برای آن چیز و اگر هیچ‌کدام از این‌ها نباشد...» نفسش را تازه کرد. «رفت و روب و پخت‌وپز و رتق‌وفتق و دیدوبازدید و حال‌واحوال و...»

«خیلی‌خب. خیلی‌خب.» داشت خنده‌اش می‌گرفت که چندان خوب نبود. چون دندان‌های مصنوعی‌اش، کلمه‌ی قدیمی که الان دیگر خیلی برایش مهم شده بود، می‌زدند بیرون. «تقصیر خودتان است. خودتان همه‌ی این‌ها را سر خودتان آورده‌اید.»

«ما؟ چرا؟»

چقدر سؤالش کوتاه بود.

«این همه کوفت و زهرمار دورتان هست. برای همین هاست که هی می روید اداره. برای همین هاست که می روید دکتر. برای همین هاست که آن قدر رفت ووروب خانه تان طول می کشید.»

«ای بابا، جعفر آقا شما هم مثل بقیه حرف می زنید ها.»

«من مثل بقیه؟ مثل کدام بقیه؟»

«همین پیرمردها که هی می گویند «یادش بخیر!» یا «قدیم که از این خبرها نبود!». یا اصلاً مثل فیلم‌ها حرف می زنید. همین فیلم‌ها که هی می گویند عصر جدید بد است و ماشین‌ها خطر ناکند و روبات‌ها می آیند ما را می خورند.»

روبات هم از آن کلمه هاست. چه چیزهای مسخره‌ای این بچه‌ها می گویند. قدیم‌ها می گفتیم: آدم حلی.

«فیلم چی است؟ من همیشه این حرف‌ها را می زدم.»

«همیشه یعنی از همان ۱۳۱۰ این‌ها که تو راه‌آهن کار می کردید؟»

«آره.»

«خب. همه‌ی این بدبختی‌های ما از همان راه‌آهن شروع نشد؟ قبل از آنکه هیچ کدام از این زلم‌زیمبوها به قول شما اینجا نبود.»

«یعنی چه؟ من فقط کنار دست بابام پادویی می کردم. خوشم هم نمی آمد. من تمام عمرم فقط یک رادیو بود که خریدم. آن هم برای مهتاب خدا بیامرز بود. تقصیر من نیست این وضع شما.»

سماوی نشست روی صندلی. پایش را روی پایش انداخت. گفت: «خب، دیگر این طوری‌ها هم نیست.»

خوب است حداقل مثل نوه‌ها نیست که با من مثل بچه رفتار می‌کنند. توله‌سگ‌ها!

«چرا نیست؟»

«شما مگر بچه ندارید؟»

«معلوم است که دارم.»

«خب، هفت تا بچه دارید. چند تا نوه؟»

هیچ‌وقت نشمرده بود. چند تا. میثم تک‌پسر خسرو دو تا خواهر دارد مهشید و آن یکی؟ میترا؟ بهرام هادی را دارد و مهدی و محمود و فاطمه و سوسن. سوسن بود؟ یک خواهر دیگر هم دارند. قاسم علی شش تا بچه داشت یا هفت تا؟ زینب هنوز بچه‌اش نشده بود. اووو. زهرا و فاطمه و مرضیه هم چندتایی داشتند.

«نمی‌دانم. حواسم که نیست. چیزهایی می‌پرسی؟ چند تا نوه دارم!»

«خب، فرض کنیم این هفت بچه هر کدام دو تا بیاورند...»

«بیشترند. بیشترند.»

زهرا چهار تا دختر فقط داشت. اسم‌هایشان چی بود؟ یکی شان هم اسم خودش زهرا بود. فاطمه سه تا پسر داشت و یک دختر. یکی از پسرها جعفر بودند. یکی از دخترها مهتاب. مرضیه دو تا دختر داشت و یک پسر.

«خب بیشتر باشد که بهتر. این‌ها هرکدامشان چقدر از این چیزها استفاده می‌کنند، از این زلم‌زیمبوها؟»

چی می‌خواهی بگویی؟

«خب بگو بگو بگو.»

«یعنی چه؟ خب خیلی. خیلی خیلی.»

«خب، پس شما هم خودتان این وسط دخیل بودید.»

دخترک چشم سفید! چه حرف‌هایی از خودتان در می‌آورد.

«من بچه‌ام؟ تو این سن فکر می‌کنی می‌تونی من را با این حرف‌ها گول بزنی؟ همه بچه به دنیا می‌آورند. باید می‌کشتمشان؟»

«نه. بلا به دور! چه حرفی است. اما خب شما این همه آدم که دنیا آوردید که همه خریدار زلم‌زیمبوها شده‌اند. هرچی خریدار بیشتر باشد بیشتر هم می‌سازند. بیشتر که بسازند ما هم بیشتر درگیر می‌شویم.»

«این‌ها را آن دانشگاه یادت داده؟ برو دختر. برو. اگر می‌خواهی بین این‌ها بمانی، بمان. نوه‌ها و نتیجه‌های من را بهانه نکن. اگر من بروم دهمان و آنجا زندگی کنم، دیگر بین این چیزها نیستم. فقط صحرا و دشت و دمن و گردو و بیدمشک و سنگ‌های قرمزی که به عمرت ندیده‌ای و چشمه‌های کوچکی با آب خنک. آب خنک.»

صحرا و دشت و دمن و گردو و بیدمشک و سنگ‌های قرمزی که کسی به عمرش ندیده و چشمه‌های کوچک با آب خنک. دیگر چی؟ دیگر چی؟ اگر بروم و یک سال بگردم هم نمی‌شود آنجا را پیدا کرد. قطار. هه ترن. ترن دیگر آنجا نگه نمی‌دارد. حتی مسافران هم به آن ایستگاه و آنچه پشتش است نگاه نمی‌کنند. نمی‌دانند. نمی‌دانند. هیچ‌کس نمی‌داند. همه جا خوش کرده‌اند. همه فراموش کرده‌اند. ما همه فامیل بودیم. چرا فراموش کردند محمودآبادی‌ها؟ آن پشت چیزی هست. مطمئنم که هست. مطمئنم که هست. چشم‌هایم دروغ می‌گویند. مطمئنم که هست. قبر پدرم در شازده‌علی هنوز هست. و قبر ننه‌بزرگ کنار کوه هنوز هست. و آن قرآن یک

جایی... یک جایی... یک جایی آن گوشه و کنارها دفن شده و من آنجا هستم و بوده‌ام
برای همیشه.

سرش را انداخت پایین.

«شما همیشه از این‌ها حرف می‌زنی ولی هیچ وقت از خط راه آهن و جاده‌ی آسفالت
و تصفیه‌خانه و آن همه کارخانه‌ی نساجی و قند و این‌هایی که آن اطراف هستند
چیزی نمی‌گویی.»

جعفر سرش پایین بود. دوباره به پنجره نگاه کرد. به ابر دودی که مثل زندان دور
آسایشگاه را گرفته بود.

«چرا باید بگویم؟ آن کارخانه‌ها... آن خط آهن... هنوز سر جایشان هستند.»

دهه‌ی دهم

پر قو. سفید سفید. نرم نرم. پر قو. سفید مثل همین جا. نرم هم هستم. سفید و نرم.
همه چیز باید آخرش سفید و نرم باشد. ولی این‌ها دورم را گرفته‌اند. چقدر زیادند.
این همه اینجا؟ آن دختره راست می‌گفت. اسمش چی بود؟ یک چیزی بود. س
داشت. به... مهم نیست. نه هست. هنوز همه چیز را می‌فهمم. هنوز. تکان بخور!
چرا آنجا افتاده‌ای؟ تکان بخور دیگر. افتاده‌ای روی پر قو. نرم است. رویش سواری
می‌کنی. قو حتی به بچه‌هایش هم سواری نمی‌دهد. هیچ حیوانی سواری نمی‌دهد.
عقلش می‌رسد. تکان بخور! یک ذره. بلند شو. من را ببر بیرون از اینجا! بین این‌ها
گیر افتاده‌ام. نتیجه‌ها؟ چند تا؟ فقط برایشان یک تکه سوغاتی هستم که باباهایشان
یا مامان‌هایشان برایشان از توی قدیم آورده‌اند. همان قدیم که خودم توش بودم. الان
همه می‌گویند من هنوز همان قدیمم. قدیم. آن دختره نمی‌دانست قدیم چیست. قرار
بود بیاید اینجا؟ میثم در گوشم گفت می‌آید. مهم نیست. او که نمی‌فهمید قدیم

چیست. گل محمدی. قرمز و سفید. بابونه. وسطش زرد بود. دست می‌زدی دست را زرد می‌کرد. گردو سیاه می‌کند. همه می‌دانند. گردو و بابونه قدیم نیستند. همه می‌دانندشان. ولی همه گردو و بابونه‌ی من را که نمی‌دانند. همه که دست من را نمی‌شناسند که رنگی می‌شد. پای قبر ننه بزرگ بود. اوو کی؟ نمی‌خواهید بشنوید؟ آن ماس ماسک‌هایتان را گرفتید طرف من؟ این دیگر چیست؟ هر روز یک رنگی می‌شود. اسم این را بلد نیستم. آره. این یک را تا می‌خواستند بهم بگویند ساکتشان می‌کردم. بس است دیگر آخر عمری. من دیگر بسم است. همان‌هایی که بلد بودم هم دیگر یادم نیست. چی به چی است؟ خدا را شکر! ننه بزرگ راست می‌گفت. قسر در رفتم با این بی‌سواد. سر همه‌تان کلاه رفته. شما بیدمشک‌های ما را ندیده‌اید. کرکش. رنگش. قطره‌های آب رویش. سرمای پشت قطره‌های آب. هن هن ننه بزرگ وقت بالا رفتن از کوه. سنگ می‌چیدیم دور قبرش. روی قبرش. لاشه سنگ. بادست. نمی‌خواستید بشنوید که. به اسفل السافلین! برای خودم نگه می‌دارم. کسی نیست این وسط دعا کند که من به اسفل السافلین نروم. میثم کجاست؟ هان آن پشت ایستاده. خوب حداقل او هست. خدا پدرش را بیامرزد. دست‌هایش سنگین شده. مثل دست‌های من نیست که زدم توی گوشش. برای خودم نبود. برای رادیو بود. برای مهتاب. عکسش کو؟ رادیویش کو؟ رادیو کجاست؟ رادیو و عکس مهتاب با هم بودند. همان عکسی که قم با هم گرفتیم. همان یکی را ازش دارم. بقیه زیر آوار ماندند. اوو سال شصت و خرده‌ای. یاد آدم که نمی‌ماند. چیزی دیگر یادم نیست. باید همه را فراموش کنم. آخرش است. خدا را شکر. صد بار فکر کردم که آخرش است ولی نبود. این دفعه دیگر باید باشد. چون تو که تکان نمی‌خوری. لازم نیست که چیزی یادم باشد. فقط یک چیز. باید یک چیز باشد. یک چیز را خاطر م نگه دارم. می‌روم باید با آن بروم. یک جایی در قدیم. یک سفر به صحرا. یک خرگوش صحرائی مردنی. داشت دنبال علف می‌گشت. یک شغال مردنی. خواست دنبال خرگوش بدود. اما هر دو خسته بودند. حیوان خسته ندیده بودیم. یادم است. همین‌طور

داشتند پی هم می رفتند. قایم باشک. کی برد؟ یا کی خورد؟ یعنی ندیدم. کسی که نمی تواند حدس بزند. من حوصله ام سر رفت. ولشان کردم. ولی بالاخره باید نتیجه اش یک چیزی باشد. بعداً که رفتم آنجا نه اثری از شغال بود و نه از خرگوش. آخر داستان چیست؟ خرگوش می تواند هر وقت بخواهد برای خودش علف پیدا کند. اما شغال که نمی تواند وسط آن بیابان برای خودش خرگوش پیدا کند. خرگوش تنبلی کرده بود که مردنی شده بود. اما شغال فقط بدشانس بود. حالا می خواهم شغال ببرد؟ شغال کمتر زندگی بهتر. خرگوش با مزه است. هیچ وقت از کسی نپرسیدم که بینم چه می گوید... نظرش چیست. شما هم که دیگر این چیزها را اصلاً نمی دانید که چیست؟ خرگوش بلا یا شغال بینوا؟ بینید این لوله هایی که وصل کرده اید نمی گذارد اصلاً حرف بزنم. از خواب که بیدار شدم همین طور بود. الان که بیدارم. لوله ها را بردارید. بگذارید پرسم. خرگوش بلا یا شغال بینوا؟ هان دکتر آمد. لوله ها لوله ها. میثم بیا! هان! بیا! درشان بیاورید. بس است دیگر خسته شدم. این ها هم این ماسک های شان را گرفته اند روبه روی چهره ی من. ای کاش عکس مهتاب اینجا بودم. درشان بیاورید لوله ها را. هان میثم بیا! بیا پسر! بعدش همه می رویم سراغ کار و زندگی مان. بگذار! بگذار! سرم هنوز تکانی می خورد. عکس مهتاب کجاست؟ مهتاب. نکند یادم رفته صورتش را. میثم بیا! بس است دیگر بکنید این ها را. بکنید تا صورت مهتاب یادم نرفته. بگذارید چهار کلام اختلاط کنیم. بعدش حتماً یادم می آید. بکنید این ها را. هان میثم. هان میثم. بیا. آباریکلا.

میثم گوشش را از دهان جعفر جدا کرد.

دکتر پرسید: «چیزی خواستند.»

میثم گفت: «نه فقط غر می زند.»

«چیز خاصی نبود؟»

«نه واقعیتش.»

میشم به پدربزرگش نگاهی انداخت، به انگشتان چروکیده‌ای که به آرامی داشتند میله‌ی سرد و فولادین تخت را رها می‌کردند.

«می‌گوید هر کاری می‌خواهید بکنید، بکنید. فقط زودتر تمامش کنید.»

e-book

لطفا دنباله‌ی کتاب را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی،

این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه **حمایت می‌کنم** بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنیم.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نشر نوگام

زیر نظر موسسه خانه نیکان

این شاعر

سر انگشتانش خشک شده بود. تمام تعرقی که بدن هشتادساله‌اش می‌توانست داشته باشد از طریق انگشتان به تاروپود زبر کاغذ سمرقندی کتاب رفته و آن را خیس کرده بود. نمی‌توانست خود را از آن جدا کند. مچ لاغرش دائماً روی کتاب بالاپایین می‌رفت و برگه‌های سیاه‌شده‌ی آن را زیرورو می‌کرد. اگر کسی در آن لحظه او را می‌دید به این فکر نمی‌کرد که شاید رطوبت بدنش تمام شده و نیاز به جرعه‌ای آب داشته باشد؛ این سفیدی صورت بود که نظرها را جلب می‌کرد، به‌ویژه در پس‌زمینه‌ی سرخ‌رنگ حجره‌اش که با انبوهی قالی مفروش شده بود.

افسردگی جسمانی هیچ نبود در مقابل دشواری‌ای که ذهنش را درگیر خود کرده بود. نمی‌فهمید. چطور امکان دارد چنین اوراقی وجود داشته باشند. او برای خودش عالمی بود، نه علامه دهر، آنچنان که بسیاری از اطرافیانش بودند، اما به‌هر حال بسیار خواننده بود و به‌عنوان نفر دوم مملکت، که دائماً می‌بایست مشغول رسیدگی به امور ریزودرشت باشد، همین دانش احترام بسیاری را جلب کرده بود. این دانش به او آرامش می‌داد. حال که بدنش لرزان و گوشت از استخوان گریخته بود، خاطره‌ی کتاب‌هایی که خوانده و اشعاری که سروده بود، به‌مراتب بیش از تمام خدمات و وقفیاتش، لبخندی بر لب او می‌آورد. می‌دانست که همه‌ی بزرگان را خوانده، بر ادب قدیم مسلط است و زیروبم تک‌تک کلمات آن‌ها را در مجالسی که منظم در خانه خود برپا کرده با استادان به بحث گذاشته است. برای مرده‌ی متحرکی که شاهد

از دست رفتن نیمی از مملکت موروثی ولی نعمت خود بود و حتی توسط همو به خاطر خطایی نه چندان کوچک مجازات شده بود، این تسلط به ادب، تسلایی بود. حال، معلوم نیست از کجا، این دفترچه، یا کتاب، به دست او رسیده بود. سخن از خلاق المعانی ثالث بگو! هر چند موسیقی اشعار فاصله‌ای داشت از سهولت امتناع سعدی اما آن توصیفات آتشین در وصف جهان شاعر و میل او به مطلوبش خیره‌کننده بودند و حتی می‌توان گفت حماسی. غزلیاتی سوزنده. چشمان معشوق چنان توصیف شده بود که او نفس‌های ازدهایی برآمده از ماچین را، بر دستان خود حس می‌کرد. دیگر سخنی از آب روان و مستی مستور و حاجت‌طلبی و درپورگی به درگاه بی‌نیاز صورت تابان معشوق نبود. نه، کلمات سخن از یکی شدن می‌گفت و آتشی که از این یگانگی فوران می‌کرد، جهانیان نادان را که از عشق، تهی یا از اندیشه به آن بری بودند، می‌سوزاند. گرما و خشم و ستیز این غزلیات هر خواننده‌ای را از نشیمن‌گاه خود بلند می‌کرد. حساسیتش غلیان کرد بود. حسادتی عمیق نسبت به شاعر در خود یافت. حسادتی که لحظاتی از خاطرش برد که اصلاً چرا کتاب به دست او داده شده. چرا او هرگز نتوانسته بود چنین اشعاری بسراید؟ چرا دنباله‌روی نغزگویی‌های حافظ رفته بود و عارف‌نمایی جامی. این حسادت سریعاً جای خود را به چیز دیگری داد. حس کرد که اشعار او را می‌ترساند. نمی‌دانست چرا اما چگونه یک نفر می‌توانست بیت پشت بیت این‌گونه برانگیخته باشد. اشعار از خاک برآمده بودند، چونان مولانا، اما برخلاف او اینجا نمی‌شد سخنی از تواضع گفت. شاعر محو عطش خود بوده. گویی تنها سرودن این اشعار، این برون‌ریزش‌های تند و طوفانی، می‌توانست سیرایش کند.

یک سال پیش، یا شاید سالی پیش از آن، وقتی که هنوز می‌توانست عصاکشان ولی سرحال و بانشاط قدم بزند، در میان شهر گشته بود. یکی از مناره‌های شهر، که خودش در تجدیدنای آن دستی داشت، نظرش را جلب کرد. از آن بالا رفت. تعجب کرد که توانست تمام آن پله‌ها را یک‌نفس زیر پا بگذارد. یادش می‌آمد ساروج سفید

را و گره‌هایی که نقش آجرها حتی در آن سیاهی راه‌پله‌ی مناره به‌نظرش آورده بودند. زمانی که رسید بالای مناره، متوجه شد که هر چند تقریباً پنجاه سالی بود که در این شهر زندگی می‌کرد، هیچ‌وقت آن را از بالا ندیده بود. آن زمان بود که فهمید. فهمید که هر چند در ساختن این شهر دستی داشته و بسیاری از مدارس و کاروانسراها و مساجد و مناره‌ها و سقاخانه‌ها و پل‌ها و بندها را او ساخته، اما این به پیشیزی نمی‌ارزد. نه اینکه کارش بی‌ارزش باشد، نه. اجر اخروی را حتماً می‌برد، هر چند پول ساخت این‌ها با فساد گرد آمده بود. کی به‌چنین جزئیاتی اهمیت می‌دهد؟ اما به‌رحال هزاران نفر از آن بهره‌مند می‌شدند. نه، مسئله این نبود. مسئله در خراب‌شدن این‌ها بود. فردوسی راست می‌گفت. همین الان بوی نم‌کشیدگی دیوارهای مناره می‌آمد. فردا که از بکان بالاخره تهاجمشان را آغاز کنند، چیزی از این شهر باقی نخواهد ماند. حتی اگر چیزی از شهر بماند چه چیزی می‌تواند مانع از محو شدن نام او از کتیبه‌ی ابنیه یا سوزاندن وقف‌نامه‌ها شود؟ می‌توانست به خودش دل‌داری بدهد که بالاخره از این همه تک‌توکی می‌ماند، اما کدام؟ و اصلاً آیا این‌ها می‌توانستند اسم او را هم‌تراز کسانی کنند که شاید حتی سالی یک‌بار از خانه بیرون نمی‌آمدند، اما با همین زندگی مبتذل و تنبلسان، ابیاتی سروده بودند که از دهان‌ها نمی‌افتاد؟

فقطک نگاهی به شهر برایش کافی بود کتابه او بفهماند. هر چیزی که می‌دید اسمی داشت، لغتی، کلمه‌ای، واژه‌ای. «مناره»، «مسجد»، «میدان»، «منزل»، «مکتب»، «معمور»، «مقصوره»، «مردم»... بهتر نبود که قلمش را زمین نمی‌گذاشت و به‌شعرگفتن و رساله‌نوشتن ادامه می‌داد؟ یک شعر چیست؟ مگر نه‌اینکه فقط زنجیره‌ای از کلمات است. زنجیره‌ای از کلمات و تو فقط باید بهترین زنجیره را سازی. کار سختی نیست. هزاران لغت از دری و تازی و تورانی. می‌توان آن‌ها را کنار هم گذاشت و لغزی پدید آورد. واقعاً ساده بود. فقط باید پایش می‌نشست تا به این زنجیره‌ی عالی و کافی می‌رسید.

این شاعر گمنام به این زنجیره رسیده بود. این کلمات که او پی هم می گذاشت، همه‌ی این‌ها را می دانست. بیشترشان فارسی بودند، اما نمی فهمید که چطور می توان این‌ها را کنار هم گذاشت. سر خود را به درد آورده بود تا بتواند سر شاعر را بفهمد. چگونه توانسته این کار را بکند؟ این زنجیره‌ی کلمات. شاید جایی در آن دفترچه‌ی راز این شاعر نهفته باشد.

سرنخی بود. این را همان ابتدا فهمیده بود. آن دفتر فقط شامل این اشعار نبود. این‌ها جایی تمام می شدند و بعد متنی منثور آغاز می شد. هان! آن متن. آن متن ربطی به اشعار داشت؟ یا اینکه مثل بسیاری دیگر از کتاب‌های کتابخانه اش، این مجلد نیز مشتمل بر دو کتاب متفاوت بود که کاتبی ناشی به هم چسبانده بود؟ اما حتی اگر دو کتاب متفاوت در یک جلد گردآمده باشند، باز شاعر می تواند یک نفر باشد. شاید چیزی در آن متن بود.

خسته بود. انگشتانش خشک شده بودند. بوی مرکب می آمد. اما خواند. چشمش را گرداند و از پس دیوار به حیاطی نگاه کرد که آن کلمات را در آن کاشته بودند.

*

این‌ها، این اشعاری که در این کتاب نوشته اند، حاصل بیش از سی سال شعف اند. شعفی که مادرت و پدرت سببش بوده اند. تمام این سال‌ها این اشعار جای ذوقی را گرفته اند که هم سخنی با پدرت برای این دل به ارمغان آورده. ناله‌ها و التماس‌های پدرت از آن پایین لطفی به این انگشتان می داد و جوششی، که این اشعار از آن‌ها سرچشمه می گرفت. آه، که چه زندگی‌ای داشتند این انگشتان! چه فیضی! تا همین لحظه دارند ثمره‌ی آن را می چینند.

چه نیازی داشت این لب‌ها که در این سال‌ها با کسی دم بزنند، چه نیازی بود که این جسم مانند انسان زندگی کند، وقتی پدرت هر روز آن پایین با این گوش‌ها حرف

می‌زد؟ او دشمنی را فراموش کرده بود. بیچاره. مردگان این‌طورند. هر چقدر هم به آن‌ها ظلم کنی باز چون بمیرند و رها شوند از هر وجدان و وجودی، برایشان همه‌چیز تمام شده است. غافل از اینکه کینه‌ی این فقیر هنوز با اوست. نفرین و لعن و ناسزای او در هر کلامی که با او می‌گویند، پنهان است.

چه اهمیتی برای این انگشتان نالان دارد که تو این‌ها را بخوانی؟ تو هم ترکه پدرت هستی. نفرین و کینه‌ی این انگشتان شامل حال تو هم می‌شود. اما باید بدانی، باید بفهمی که این اشعار، فراتر از دشمنی بین این انگشتان با تو و پدرت است. آیا می‌فهمی که این‌ها چه نغزند؟ آیا در مغز پوک جوانانه‌ات می‌گنجد فهم مفاهیم و زیرکی‌ها، طراوت و پویایی‌ها، بداعت و پهلوانی‌ها که در زیر و بم موسیقی و معنای هر دو کلمه، هر دو بیت، هر دو غزل وجود دارد؟ اشعار را بخوان! و ببین که هم‌نشینی این انگشتان و استخوان‌های پدرت چه برای او به ارمغان آورده. و نه تنها این انگشتان روبه‌مرگ، بلکه مردمان همه می‌توانند از بهره‌ی این اشعار زنده شوند.

آنچه گفته می‌شود در اینجا آزمونی برای این اشعار است. آزمونی که اگر از آن گذر کنند چونان پولادی آبدیده زبان هر منقّدی را قطع کرده و چشم هر خواننده‌ای را به آب خواهند آورد. اما اگر نتوانند، اگر تاب خشم تو را نیاورند و نابود شوند که همان به. اگر پس از گذر از این همه رنج و ناکامی و گذر از زیر ران‌های آتشین ابلیس و بوسیدن دست خباثت و پلیدی، این انگشتان، کاتب خواجه‌ی دیگری باشند، چه بهتر که حاصل عمر، خاکستر شود. اما اگر تو پس از شنیدن آنچه خواهد آمد، بتوانی به درخواست مکتوب در اینجا عمل کنی، آنگاه می‌توانی یقین داشت که تا جهان باقی است و قند پارس‌ی گویا، این اشعار نقل محافل خواهد بود و نوازنده‌ی گوش اهل ادب.

آنچه مکتوبه‌ی این انگشتان از تو می‌خواهد این است که این اشعار را، امین و دست‌نخورده، تسلیم مادرت کنی. بر این جسم روبه‌مرگ روشن است که مادرت

مقهور پریشان‌کده‌ی ذهنش شده و محصور در دالان‌های عمارت پدرش. این دستان ضعیف هرگز به او نخواهد رسید، هر چند اگر می‌رسید هم باز از این آزمون‌گریزی نبود. اما این حقیقتی است که این جسم، سوخته‌ی مادرت شده. بر این مکتوبه خشمی نگیر چه اسارت چشمان صاحبش، به جمال نیست بلکه روحانی است.

آنگاه که مادر و پدرت جوانانی نورسیده بودند، چهل سالی از عمر این انگشتان می‌گذشت. چه چیز این چشمان را اسیر مادرت کرد؟ این چشمان که او، دخترکی از تبار سوم قوم سلطان، را نمی‌شناخت و یقیناً او هم از وجود صاحب این چشم‌ها آگاهی نداشت و اگر هم داشت این زخم‌های آبله‌ای که این صورت بدان مبتلاست، در او شعفی برای هم‌صحبتی پدید نمی‌آورد. اما جدایی جهان، مانع نبود از گذاشتن مرهم بر زخم‌های سوزان این جسم. روزی، روزی منحوس، که این انگشتان در مجلس سلطان حاضر بود طبعشان به جوش آمد و بداهه‌ای سرود در رثای او. او ستاره‌ای در آن مجالس نبود که اهل آن همه یا از استادان مسلم بودند یا از شاهزادگان و نجبای قوم. لاجرم این ده باریک‌انگشتان خام دوست داشتند تا خودی نشان دهند بلکه امکان عزیمت در مسیر بزرگی هموار شود. پس شعری گفت. آن شعر مدح سلطان را می‌گفت اما در لابه‌لای مدح، ذم اعضای خاندان نیز گنجانده شده بود. مقایسه می‌کرد آن شعر، کردار هر یک از قدمای قوم را با دستاوردهای ملک، بلکه بزرگی و فتوح او را برجسته کند. شعر، بداهه بود و بسیاری از نام‌ها از سر تقارن و قافیه گذاشته می‌شدند. شایسته این بود که مقایسه با بزرگ‌ترین سلاطین تاریخ، از دیگر خاندان‌ها و سلاسل، صورت گیرد و نه با پیشینیان سلطان، عموها و عموزادگان او. اما خردی نبود که به این انگشتان مصلحت را نشان دهد و بفهماند که در مجلسی چنین عظیم یاوه‌گویی چه خواهد آورد. سلطان ستایش این بنده را مدح نزدیک به ذم دانست و نه تنها صله‌ای مرحمت نفرمود، بلکه فراشان را فرمان داد تا این جسم را حسابی بکوبند و سپس به بیرون از باغ همایونی پرتاب کنند. فراشان در شکست

استخوان‌ها و تحقیر کوتاهی نکردند، گویا تقاص حیات نکبت نوکران را باید این استخوان‌ها پس می‌داد.

سرشکسته و خسته، ناتوان از برداشتن قدمی از قدم، این جسم ماند در همان گوشه‌ای که پرتش کرده بودند. انگشتان به حماقت خود نفرین می‌کردند که ناتوان بودند حتی از سرودن قصیده‌ای کوتاه و چرب‌زبانی معمول همراه آن. اگر این ضمیر در بافتن چنین مهملاتی ناتوان بود، چگونه می‌توانست امید داشته باشد که آنچه می‌سرایید را مردمان روزی در رف‌خانه‌ی خود بگذارند، چنانکه دیوان حافظ یا کمال‌الدین اسمعیل را می‌گذارند. چه نامی از صاحب این انگشتان می‌ماند؟ تا آن زمان بیست سالی را صرف ادب کرده بود و درس موسیقی و بلاغت فراگرفته بود که آخرش چنین شود؟ سرشکسته و رنجور به درگاه پرت شود. بهتر نبود اگر موزه‌گری می‌شد، همان‌طور که پدرش بود و در گوشه‌ای نان و ماستی می‌خورد؟ بیست سال ناکامی و درج‌ازدن. تنها معاش این شکم از مکتب‌داری بود. اگر روزی گریزی می‌یافت به درگاه بزرگی یا با بی‌توجهی روبه‌رو می‌شد یا با تمسخر. و اکنون هم که کمر صاحبش خرد شده بود.

در یاد این جسم است که در قعر غم و ناامیدی بود، تنها و فسرده، که ناگهان ندیمه‌ای را بالای سر خود دید. گفت، بانوی من گفته تا تو را به منزلگاه او ببرم تا شاید زخمت التیامی بیابد. بانوی تو کیست؟ نام و نشان داد. این بیچاره نمی‌دانست پری دختر سیاوش کیست. بعدها فهمید پدرش یکی از پسرعموهای دور سلطان است. گفت این لبان خشکیده که چه باک! مرهون رحمت بانو خواهد بود. دیری نگذشت که غلامانی آمدند و این استخوان‌ها را با کجاوه‌ای به منزل او، که یکی از عمارات سلطانی بود، رساندند.

روزهایی ممتد را در پرستاری و مراقبت اهل آن منزل بود. یکی از ندیمه‌های او به‌تناوب برای مراقبت از آن زخم‌ها می‌آمد و بدن را می‌شست و غذا در دهان

می گذاشت. این چشم‌ها، در تمام این مدت حتی یک بار بانو را ندید. ماهیهی شگفتی نبود. او را چه به مطبخ تنگ و تاریک! اما این نکته انگشتان را باز نمی‌داشت تا از خود بپرسند چرا چنین لطفی، اولین پس از بیست‌سال، شامل حال آن‌ها شده است. چطور بود که این پوست پینه‌بسته بین بندهای او، به چشم چنین بانوی والا مقامی آمده بود؟ پاسخی جز دلسوزی نمی‌یافت. بانو یقیناً نازک‌دل بود و تحمل کوبش بی‌رحمانه‌ی چاکران سلطان را نیاورده بود. این واقعه را از کجا دیده بود؟ شاید از ایوانچه‌ای مشرف بر مجلس آن را تماشا می‌کرده است. این‌هایی که این انگشتان می‌نویسند، تماماً مبتنی بر حدس است. می‌بینی چه بیچاره‌اند! هنوز حتی نیت این بانویی را که چنین مسحورش شده‌اند، از یاری رساندن به خود نمی‌دانند.

در آن روزهای درد و رنج، حتی یک بار پری بانو دیده نشد. و چه وسوسه‌ای بود که این تنها محب را بتوان از نزدیک دید؟ اما آیا می‌توان خرده‌ای گرفت. این جسم بیست‌روزی بود که از بیغوله‌ای که در آن می‌زیست، جدا افتاده بود و نزدیک به بوی گوشت و عطر بانوان حرم به سر می‌برد. طبیعی بود که عامل محبت به خود را بجوید. او نه تنها این گوشت و خون را از مرگ نجات داده بود - چه سرشکسته‌افتادن در خیابان بدون اینکه کسی بخواهد به تو نگاهی بیندازد و پولی برای مراجعه به طبیب وجود داشته باشد، نتیجه‌ای جز مرگ ندارد - بلکه طریقی را نشان داد که به کمال ختم می‌شد. هر چند این ضمیر در آن زمان هنوز این را درک نمی‌کرد.

از همان روزها بود که رؤیابافی این ضمیر آغاز شد. در این خیال غرق می‌شد که زیبارویی، به حق پری‌رویی، شیفته‌ی او شده. در این رؤیا برای خود چهره‌ای ساخت مختلط از تمام چهره‌هایی که تا این زمان دیده بود و این چهره‌ها چه معدود بودند. نمی‌دانست در جهان نجبا چگونه است اما نزد امثال او، زنان کمتر حجاب از چهره می‌گیرند. حداقل در چنین شهری این‌گونه است. نه‌اینکه چهره‌ی بانوان هرگز دیده نشود. البته در این حافظه بود چهره‌ی مادر و تک خواهری، اما که می‌تواند از آن دو نقش، زنی کاملاً متفاوت پدید آورد؟ دیگرانی هم بودند، معدودی که از سر اتفاق

دیده بود، هر چند نه در شهر. در جوانی، گاهی در دهستانی قدم می‌زد و دخترکی را می‌دید یا زنی که به سبب گرما و به واسطه‌ی اطمینان خاطر از خلوت بودن پیرامون، پرده از چهره برمی‌گرفتند. این چشم‌ها صورت آن‌ها را می‌دید و بسیاری را به خاطر می‌سپرد اما آن‌ها تا صدای گام‌های این دو پا را که آرام گیاهان کوچک را لگدکوب می‌کرد، می‌شنیدند یا این صورت آبله‌روی را می‌دیدند، جیغ‌زنان می‌گریختند. بر این مخیله دانسته نیست که این ترس و جیغ بود یا غریزه‌ی درونی که به او می‌گفت این زنانی که دیده زیبا نیستند. زیبایی نجبا در مقامی است بس فراتر از آنچه بینوایان خوشی صورت حساب می‌کنند و خوشی صورت بهترین عبارت است چون واژه‌ی زیبا در زبان طبقات دون وجود ندارد. به همین دلیل هم به چهره‌ای که این ذهن از بانو پدید آورده بود، اطمینانی نبود. این چشم‌ها باید او را می‌دید.

طولی نکشید که زخم‌ها التیام یافتند و درد شکستگی از میان رفت. اگر کسی به این دستان می‌گفت به‌عنوان نوکری در آن عمارت زندگی کند، یقیناً قبول می‌کرد. اما کسی نگفت و این چشم‌ها بدون اینکه حتی یک بار درون عمارت را دیده باشند، از آن خارج شدند. به خانه رفتند، به ویرانی که طاق سقفش هر آن ممکن بود فرو بریزد و لابه‌لای چینه‌هایش حشرات و چلباسه‌ها لانه کرده بودند. وارد شدند و خانه را دیدند. این جسم بیست‌روزی در آن نبود اما می‌دانست چه نکبتی است. این قلب فروریخت. آنجا که از این گوشت و خون پرستاری می‌شد، قصری نبود؛ تنها اطاقکی بود. اما آنجا روشن بود. انسان‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و همواره کسی بود که با صاحب او مکالمه‌ای داشته باشد. که وارد این ویرانه‌ی تنگ و تار می‌شد مگر مفلسی غنوده در کفن مرگی تدریجی. آنجا بود که فهمید اگر ناتوان است از گفتن شعری، دلیلش نبود استعداد نیست، این زندگی‌ست که تهی از زیبایی است. این چشمان کی زیبارویی دیده بود؟ کی امکان داشتک ساکن شود در قصری و زندگی کند در جلالی که امثال تو در آن زندگی می‌کنند؟ چگونه می‌توان شعری گفت وقتی نقطه‌ی آغاز و پایان الهام، کثافت و نکبت است و توهم و فساد؟ نه، باید زیبایی را

دید. اگر گریزگاهی برای این مخیله‌ی بیچاره متصور بودی، مسیر آن به یقین خارج از آن بیغوله‌ی نفرت‌انگیز آغاز می‌شد.

از همان روز بود که این چشم‌ها مخفیانه در نزدیکی عمارت پناه می‌گرفتند تا نوری از چهره‌ی واقعی بانو بر آن‌ها بتابد. در آن زمان، این ضمیر متوهم، در سلسله‌ی هر آن پیچیده‌تر گنگی و مستی خود، با بانو ازدواج کرده بود. خیالات، این ضمیر را به مرز الهام رسانده بودند اما این قلب راضی به گفتن شعری نبود مگر آنکه چهره‌ی واقعی بانو را دیده باشد. بانوی محبت و فداکاری یقیناً صاحب‌جمالی بود. پس هر روز آنجا، سانلی، به خیال خود پوشیده اما فی‌الامر در هیئت حقیقی خود، پرسه می‌زد. بودن بر درگاه آن عمارت نومیدکننده نبود. بارها این چشمان هیکل نازک و باریک بانویی را دیدند که سوار کجاوه‌ای می‌شد. سائل به دنبال کجاوه راه می‌افتاد که بسیاری اوقات به مسجدی می‌رفت و گاه آرامگاهی و به‌ندرت قصری. بانو اما، هیچ‌گاه رو بند از چهره برنداشت. و همین، این مخیله را تا آستانه‌ی جنون پیش می‌برد. چه بسیار دید که دستی تا صورت بالا می‌رفت و خون در این جمجمه فوران می‌کرد به خیال اینکه هر آن چهره گشوده خواهد شد و چشم بانو به بینی و لب‌ها خواهد پیوست. اما این هرگز رخ نداد. باز می‌گشتند این انگشتان به بیغوله و پای اوراق می‌نشستند. آبی به مرکب می‌ریختند تا روان شود و قلم را در آن فرو می‌بردند. صورت شعر و وزن آن مشخص می‌شد و حتی مضمونی می‌آمد و ابیاتی چند خود را نشان می‌دادند. اما نمی‌توانست این دست به قلم برده شود و شعری گفته شود از عشق و غنا، وقتی جمال واقعی معشوق دیده نشده بود. این ضمیر می‌دانست که آنچه از چهره‌ی او ساخته، همه خیال و وهم است. چگونه شعری می‌بود آنکه چنین متوهمانه باشد و متکی بر صنایع اما دور از حقیقت. شعر دروغین، نسروده خاموش می‌شود. بارها قلم به این دست گرفته شد، تنها برای آنکه نوشته از آن جدا شود.

گاه به این خاطر می‌آمد که چرا مانند شب‌روان خود را به سرای او نرساند و در خواب صورتش را نبیند؟ اما این تن نحیف که به‌سختی قوتی می‌یافت، هرگز نمی‌توانست

چون عیاری چابک باشد. این جان از مرگ خود می ترسید. چه بسا نرسیده به خوابگاه، به دست نوکران او می افتاد. تازه حتی اگر کشته نمی شد با بی آبرویی چه می کرد؟ چگونه هیئتی که چنین شرمزده است می تواند خود را وادار به گفتن شعری کند در رسای آنکه با تنفر و حقارت به او می نگرد. نه. بانو باید این هیئت و صورت را فراموش می کرد. او هرگز نباید لکه های آبله ی این چهره را می دید. لکه هایی که احتمالاً آن روز از ایوانچه متوجه شان نشده بود. بین این و او نباید هیچ گاه مرادوای رخ می داد. این تنها راهی بود که می توانست سبب جوشش این طبع شود.

وسواس دیدن پری بانوزندگی را عوض کرده بود. این چشمان هر روز به درگاه عمارت می رفتند، به امید دیدن او. سحرگاه از خانه بیرون می آمدند و نیمه شب باز می گشتند، به امید دیدن او. زندگی کردن در آن ویرانه تنفربرانگیز بود و دهشتناک؛ هر آن این ترس می رفت که سقف آن فروبریزد یا دستی از خلل و فرجش بیرون آید و صاحب این انگشتان را به دیار عدم بفرستد. این انگشتان نمی دانستند که پیش از آن چگونه توانسته بودند در آنجا، ساعت های متمادی را به تنهایی بگذرانند. این طبع تغییر یافته بود. معاش هم دیگر با گدایی تأمین می شد. این چشمان یاران شاعر و ادیب را مدت ها بود که ندیده بودند و این پاها، به هیچ مجلس شعری قدم نمی گذاشتند. چرا باید غیر از این می شد وقتی این طبع چنین مسدود شده بود و سترون؟

*

به سر انگشتانش نگاه کرد. آب می خواست. شاید اندکی آب چشمش را تر می کرد تا بهتر بخواند و بیشتر بفهمد. شاید آب تمام آن چیزی بود که در زندگی کم داشت. می توانست بیشتر بماند اگر همیشه آب می نوشید؟ می دید که اگر آب بنوشد از سر همین انگشتان پوسیده ی خشک، جوانه هایی بیرون می زند که بعد شاخه می شوند و بعد تنه ای را شکل می دهند. این تنه درختی تناور خواهد شد. بیچارگی در این است که او ریشه ی این درخت بود. در نتیجه هر چه درخت بیشتر سر به آسمان می سایید،

او بیشتر به خاک فشرده می‌شد؛ دفن می‌شد و در نهایت به یکی از آن ترک‌های زیرزمینی می‌افتاد که عفریت‌ها در آن مسکون‌اند.

پس آب، چاره نبود. جوانه‌ای را که از انگشت روییده بود برید و به گوشه‌ای انداخت. با چه؟ با چاقوی قطزن. همانی که قط قلمش را با آن می‌زد. قلمی که در مرکب فرو می‌رفت و اوراق را سیاه می‌کرد. چنانکه این دفترچه را سیاه کرده بود. آری قلم و مرکب. قلم، انگشت او است. او که هیچ‌گاه با انگشتانش کار خاصی نکرده بود. نه هرگز کار یدی کرده و نه بربطی نواخته بود. نه، انگشت نیاز نبود. تنها قلم... قلمی کافی بود که انگشتانش شود و سپس به آن مرکبی بنوشاند و با آن زندگی کند. بیشتر از این زنده بماند. برای اویی که دیگر نسیم هریرود چیزی جز سرما به ارمغان نمی‌آورد، بوی گل محمدی و نرگس مشمنزکننده بود و خوردن شربت زعفران مایه‌ی تهوع، بوی تند و ترش مرکب سبب زندگی می‌شد. مردمک‌های چشمش را جوهر بود که تیره می‌کرد تا بر کاغذی فرود آید و بیشتر بخواند. سیاهی و سیاهی هم‌جوار هم‌اند. انگشتش را بر دفترچه گذاشت. برآمدگی‌های جوهر را حس و آن‌ها را با مردمک‌های چشمش ترجمه کرد.

*

ماه‌ها بدین صورت گذشت. یک روز که سائل در جوار عمارت او مقیم بود نوکرانش را دید که بیرون آمدند و شروع کردند به آذین‌بندی عمارت. دیوارها را مفروش کردند و چراغ‌هایی بر سر مدخل عظیم آویزان. از بقالی مجاور پرسیده شد که آنجا چه خبر است. گفت، جشن نکاح دختر صاحب عمارت است. صاحب عمارت؟ او که یک دختر بیشتر ندارد؟ این ضمیر به وحشت افتاد. تکلیف این چه می‌شد اگر او ازدواج می‌کرد؟ به کجا نقل مکان می‌کرد؟ ازدواج همه‌چیز را عوض می‌کند. تمام درک این از او و انتظار الهامی که از دیدن صورت او داشت، متکی بر کرداری است که پیش از این از او دیده بود. حال چه می‌شد؟ به چه انسانی تبدیل می‌شد؟ تمام تلاش این

چند ماهه به این زودی به هدر می‌رفت. آیا باید باز گشت به همان زندگی حقیر و همان اشعار سست؟ پرسیده شد نام شوهر چیست؟ بهرام نامی. لشکری است.

نامی نبود که این گوش شنیده باشد اما این چشم‌ها باید چهره‌ی او را می‌دید. نمی‌دانست چرا اما فکر می‌کرد که شاید دیدن صورت او این را به صورت حقیقی بانو راهنمایی کند. منتظر شد تا ساعت سرور رسید. میهمانان آمدند. بانگ سرنا و ضرب دهل بلند شده بود. تمام آن چند ساعت این چشمان از در عمارت جدا نمی‌شدند.

در عرض یک روز تمام انتظارات به هم ریخته بود. حالا باید رویاهایی نو برای خود ساخت. حقیقت این است که پس از انگشت‌گزیدن ابتدای صبح، سائل اندک‌اندک به خود قبولاند که شاید همه چیز باید تمام شود. تمام آن شیفتگی‌ای که داشت جای خود را به تردید داد. باید از همه چیز ناامید می‌شد؟ شاید واقعه‌ای رخ می‌داد. شاید جنگی می‌شد. اما که شنیده کنکاحی بین اعیان چنین ساده نابود شود؟ چرا اصلاً کسی پیش از این به این گوش‌ها نگفته بود که نکاحی در کار است؟ چرا باید دقیقاً همان روز می‌فهمید؟

چه تفاوتی داشت؟ اگر آگاهی از آن زودتر اتفاق می‌افتاد، نومیدی پدید نمی‌آمد؟ نکاح، چشمه‌ی زندگی است. آن بانو، در آستانه‌ی نکاح بود. مگر این مخیله را همین در آستانه بودن به جنبش نینداخت؟ کدام گام برداشته شد که در آن فریادِ «هنوز نه!» هنوز نه! فرصتی به ما بده! فرصتی به ما بده!» برنیامد؟ زندگی، گاه تعلق می‌کند. اما در آستانه‌ی جنون، یک عاشق همیشه مقهور، آن زمان که نباید، فلک خواهد شد. گردش آب‌ها و چرخش فصل‌ها، آن‌ها نزد آسمان ارزشی بیشتر دارند، تا آرزوهای سائلی.

صدای موسیقی و هلهله‌ی میهمانان به اوج رسید. مرد سفیدپوشی آمد که افسار اسبی را در دست داشت. این پاها برخاستند تا بلکه چشمان بتوانند چهره‌اش را

بینند. اما او دور بود و تنها نیم‌رخ‌ی در بین جمعیت میهمانان عیان می‌شد. طولی نکشید که عروس آمد و بر اسب سوار شد. داماد افسار اسب را کشید و در میان هلله‌ی میهمانان از خانه دور شد. اقبال بر این بود دقیقاً به سوی بیاید که نشیمن سائل بود. دستپاچه شد. خواست بین یکی از بساط‌های فروشندگان پنهان شود. اما به خاطر آورد که آنان او را نمی‌شناسند. حتی از وجود شخصی مثل او آگاهی نداشتند. آرام بر جای خود نشست. نفسی عمیق از این سینه‌ها برآمد. سر را رو به پایین، مقابل کاسه‌ی گدایی نگه داشت تا از مقابلش عبور کند. ناگهان از جا پرید. صدای چندین سکه‌ی مسی آمد که به کاسه برخوردند. این سر بالا آمد. خودش بود. داماد. بهرام‌میرزا. نفس در این سینه حبس شد. فقط، فقط برای لحظه‌ای این چشمان او را دیدند. یک آن بود، اما برای سائل سالی طول کشید. در این باور نمی‌گنجید. آن صورت، آن گونه‌های استخوانی و آن ریش باریک سیاه و آن خنده‌ها، او، به‌راستی، زیبا بود. زیبا، آری. این انگشتان، شاعرند، پس حق دارند او را زیبا خطاب کند. این ضمیر، یکی از صاحبان این لغت است. زیبا. آری. گل زیباست. جنگل زیباست. رود زیباست. درخت زیباست. وزیدن نسیم و نوازش آن بر صورت زیباست. زن زیباست. بهرام‌میرزا زیباست. اما... اما... این...

به خود آمد سائل و دید که داماد رفته است. در آن لحظه، با دو دست این صورت پوشانده شد، این هیئت از وجود خود خجالت کشید. از این صورت پر از آبله، این ردای پوسیده و پوست چرک و چروکیده. به‌سختی نفسی بیرون می‌آمد. این صورت از اینکه او را دیده بودند، شرمسار شد. آن صورت زیبا، رو به این چرک‌ها افکنده و پولی به سویشان پرتاب کرده بود. چه حقارتی. چه شرمی. چه زباله‌ای است توقع عشق داشته باشی از عروس چنین دامادی. حقارت. حقارت. چرا نباید چنین می‌شد؟ این رقیب او بود. آری. هرچند رقیبی فقیر و کریه اما در شیفستگی با او قرین. با این حال او پولی به این سمت پرتاب کرده بود. این پاها بلند شدند، با لگد کاسه را به سوی پرتاب کردند. سر، به‌زیرافکنده شد و به‌سوی خانه رفت.

این پاهای وقتی به مقابل خانه رسیدند، متوجه شدند که دیگر نمی‌توانند داخل شوند. فکر بازگشتن به آن سیاه‌چال دیوانه‌کننده بود. همان در جازدن همیشگی در تاریکی آن خانه که صاحبش حتی ناتوان از تأمین چراغی برای آن بود. این پشت، رو به خانه کرد. از خانه تا صحرا فاصله‌ای نبود. از صدها آلونک گذشت. دیری نکشید که صحرا با تمام خشکی و عطشی که برمی‌انگیخت، در برابرش نمایان شد. باید تمامش می‌کرد. از این زندگی گریزی بود. آخرین ریسمانی که این مخیله را به زندگی بند می‌زد، الهامی بود که می‌خواست با دیدن پری بانو بیرون بیابد و آن نیز زیر سایه‌ی مردی چنین زیبا مدفون شده بود. این جسم باید می‌رفت و خود را در یکی از رمل‌های بیابان مدفون می‌کرد. رمل شاید بی‌رحم به نظر برسد اما وفادار است و صادق. رمل از استخوان‌ها نگهداری می‌کند. استخوان‌های سفید یا نقره‌ای، در هوای سالم و خشک صحرا همیشه سخت و توپر باقی می‌مانند. گاه می‌توان بقایای جانوری را یافت که استخوانش سرپاست درحالی که جسم او هزاران سال پیش طعمه‌ی رمل شده است؛ این است نجابت رمل. هیچ دورویی‌ای در ذات او نیست. اما این جهان، این شهر با این همه نفس و آن همه جوی لجن‌آکنده‌ی پراکنده در آن، چیزی جز اشمئزاز برای زندگان و پوسیدگی تدریجی برای مردگان به‌ارمغان نمی‌آورد. ماندگی؛ مدینه یعنی این. انسان‌ها در نعمت همنشینی با اهل اجتماع غرق می‌شوند و می‌گندند. اما اگر ذره‌ای بجنبند و فرار کنند از ماندگی بودن با دیگری، آنگاه مرگی شفاف و بلورین در انتظارشان خواهد بود. بعید است که چنین افکاری منحصر به این مخیله باشد.

حاشیه‌ی صحرا پر بود از جنازه، اغلب از آن حیوانات. بوی تعفن آن‌ها هر کناسی را فراری می‌داد. در سر راهش به سمت مرگ و رمل، حیوانی را دید، سگی، که در حال پوسیدن بود. حیوان، یک تازی، هنوز پوستی بر صورت داشت. این چشمان می‌دید که موجودی زیبا و اصیل بوده. بدنی کشیده و پوزه‌ای نازک و سرپنجه‌های قوی داشت. پوست آن، به وقت حیات، جلالی داشت. چه بر سر او آمده بود که چنین

تنها و حقیرانه مرده؟ این دستان به سمتش دراز شدند. خواستندک بلندش کنند و به رمل ببرندش. اما دستان، از حرکت باز ایستادند. فکری به این ضمیر رسید. شهر همه را متعفن می‌کند. نه فقط سائل را یا این سگ را. هرکسی کدر شهر باشد و در تماس با نفس‌های آدمی در نهایت روزی عفن خود را در مشام همو منتشر می‌کند. آیا بانو و بهرام میرزا از این قاعده مستثنی هستند؟ چه چیزی باعث می‌شود که کسی بیندیشد زیبایی بهرام میرزا دائمی است؟ این لب‌ها به حماقت صاحب خود خندیدند. چرا باید بی‌تقلا خود را به عدم بفرستد؟ بهرام میرزا از او بهتر بود؟ شاید از بسیاری جهات، ولی هر دو می‌پوسیدند و بعد از آن نه اثری از آبله‌ی این صورت می‌ماند و نه علامتی از توازن خطوط چهره‌ی آن دیگری.

سگ دفن شد و سپس، مسیر بازگشت به خانه پیموده شد. درودیوار پوک و ویران آن دیگر نمی‌توانست هراسی در این چشمان بیافریند. عمارت شاهنشاهی روزی می‌پُکد و شاید تنها از آن دیوارهایی بماند نه چندان قطورتر از همین خانه. سائل، صبر می‌کرد تا پوسیدگی بهرام میرزا. این انگشتان می‌توانستند بیشتر عمر کنند چون صاحب ککلمات اند. تا آن روز شعر و شاعری برای این مخیله عملی بود معطوف به هدفی. کمی اندیشید کلمات ظرفی اند برای گنجاندن مطلوب. اما آن روز، زمانی که از زندگی گذشت و به پوسیدگی رسید، فهمید که کلمات می‌توانند وسایلی نیز باشند برای فریفتن، آهنگ‌هایی برای گوش‌نواختن. وقتی تمام هم خود را بر همسایه‌کردن واژگانی بی‌معنی اما گوش‌نواز، متکلف اما توهّم‌برانگیز قرار دهی، قادر به بیان هر شعری هستی.

آن روز، روز جشن بود. شعری را این انگشتان نوشتند که شد بهترینی که تا آن زمان گفته بود، هر چند کاز آن اثری در این کتاب نیست. روز بعد با همان لباس ژنده بر تن، از خانه خارج شد. عمارت بهرام میرزا یافته شد. عمارت شکوهی کمتر از خانه‌ی پدر بانو داشت و به‌هرروی از آن سرداری بود و بعید دانسته می‌شد که صاحبش ناتوان از برآوردن خواسته‌ی سائلی باشد. نزدیک در نشست تا بیرون بیاید.

ساعتی نکشید که صدای خفه و آرام سم اسبان بر خاک کوبیده‌ی خیابان به گوش رسید. خودش بود که بیرون می‌آمد. جلوتر از او چند سوار دیگر، آهسته می‌تاختند. فریادی از این حنجره برخاست، ای امیر شعری دارم به یمن نکاح مبارک، اجازتی خواندن می‌دهی؟ شنید. رو به این کرد. جلوتر آمد. دوباره همان لبخند دیروز بود که بر چهره‌ی او نشست و گونه‌های استخوانی‌اش را برجسته‌تر کرد. دستی به نشانه‌ی رخصت نشان داد. خوانده شد. با هر بیت چهره‌اش روشن‌تر می‌شد. شعر از نقره سخن می‌گفت و از یاقوت و از خال شقایق و سفیدی نرگس و تناوری عقاب و برازندگی شیر که در جوار شقایق و نرگس‌اند. فریاد سر داد که محشر است! و احسنت! دست به همیان خود برد. این دهان فریاد زد که صله نمی‌خواهد. پس چگونه پاداشی می‌طلبی؟ گفته شد که سال‌هاست کدر این شهر در مشقت می‌زید، آیا امیر دبیری نمی‌خواهد که بتواند از قلم او منتفع شود؟ خندید. نگاهی به سر تا پای این بیچاره کرد. پس با من بیا به لشکر! ناگهان او و ملازمانش رو برگرداندند و بی‌توجه به جمعیتی که در خیابان مشغول گذر بود، به پیش تاختند. صاحب این قلم در پی‌شان دوید.

*

اگر در طول این هشتاد سالی گذشته از عمرش، بیشتر مرکب می‌نوشتید تا آب، اکنون شادمان‌تر می‌بود. سرچشمه‌های الهام را به زیردستانش سپرده بود تا بجویند. خودش آب نوشیده بود و با گل و نسیم و شربت زندگی کرده بود. حالا این دفترچه، خاطرات دوران قند را تلخ می‌کرد. کی به دنبال چنین الهامی بود؟ چنین چشمه‌ی غریبی که بعید است اگر بخواهی در آن شنا کنی آنی در لجن کفش فرو نروی؟ اگر کسی - شاید همان‌که متوجه پریدگی رنگش شده بود - از او می‌پرسید کاین دفترچه را از کجا گیر آورده، چه پاسخ می‌داد؟ درویشی از میانه‌ی بازار، یکی از همان‌ها که خودش بانی عمارت آن بود - دفترچه را به دستش داده بود؟ آن را از مخروبه‌ای پیدا

کرده بود؟ در میان هدایایی بود که برایش فرستاده بودند؟ یا نه. آن را در میان توده‌ی اوراق کتابخانه‌اش یافته بود؟ نه این متعلق به او نبود. اگر هم بود چه باک؟ اگر او چنین اشعاری را دهه‌ها پیش سروده بود، آیا پشیمان می‌شد از آنچه لاجرم باید همگام با سرودنشان رخ دهد؟ حال که عمرش به پایان رسیده بود، می‌توانست قلم را بردارد، صفحه‌ی نخست کتاب را بگشاید و اسم خودش را در صدر اشعار بنویسد. شاعر اعتراضی نمی‌کرد. عیبی نمی‌دید که این اشعار متعلق به او باشند. به جهنم که...

*

این انگشتان چند سالی در خدمت پدرت بود.

در خیمه‌اش، بر زانویی می‌نشست، مراسلات را می‌خواند و پاسخ‌ها را باز می‌فرستاد. پدرت را به یاد داری؟ بعید است. این چشمان همواره یا به او خیره بود یا از زیر به او نگاه می‌کرد. به خنده‌هایش، به نوشخواری‌اش، به سرزندگی‌اش و به عشقش به شکار و سوارکاری. زیبایی بی‌همتای او هیچ‌گاه ناتوان از بریدن این نفس‌ها نبود. و این تخیل در همین زیبایی، در همین چهره، بانو را می‌دید و خودش را. اینکه از زیبایی بری بود و چه می‌دانست؟ شاید بانو به زیبایی بهرام میرزا بود اما شاید هم نبود. شاید چهره‌ای ساده‌تر داشت نه به این کراحت اما یحتمل ساده‌تر از بهرام میرزا. این چشمان به بهرام میرزا خیره بودند اما این او نبود که می‌دیدند. او تنها واسطه‌ای بود، هیكلی که این و پری بانو را در برگرفته بود. او را می‌طلبید و فکر می‌کرد کاین و بانو کنار هم نشسته‌اند، نه برای عشق‌بازی بلکه تنها برای تبادل کلمات. برای مکالمه. تنها کلام این دو به هم می‌رسید که این انگشتان در آن‌ها، زیبایی - هرچند ساده و شاید ابتدایی - او را می‌ستود و او با چشمان و گونه‌هایش پاسخ می‌داد. دو لغت: این/پری بانو و این دو که جمع می‌شدند، بهرام میرزا شکل می‌گرفت و بهرام میرزا مترادف این دو نبود بلکه خود این دو بود. این، خود را مستحیل می‌دید در

بهرام میرزا. زیبایی صورت او نمی‌توانست اتفاقی باشد. پدیده‌ای بود که بر سر راه این قرار گرفته بود اما تردید داشت که آیا می‌بایست آن را مجزا سازد تا خود را دوباره به دست آورد؟ یا اینکه این تجسم پیوند این و بانو باید باقی می‌ماند؟

همین تردید سبب می‌شد که این ضمیر، هیچ‌گاه توطئه‌ای برای کشتن پدرت نچیند. هرچند که امکان توفیق بعید می‌نمود. نه سم‌ها را بر این حافظه شناخته بود و نه قوت خنجرزدن به بدن ستبر او وجود داشت. می‌دانست این ضمیر که وقتی این عروسک بیفتد، قدرت تصنع هم از او خواهد رفت و باز خواهد گشت به همان دورانی که تلاش می‌کرد تا شعر را از بطن معنی بیرون آورد. آن زمان که این دست‌ها در جوار پدرت بود، شعرگفتن برای او دشوار نبود، اما گفتنش هم طبیعی نمی‌نمود. به‌همین سبب هم جز به فرمان پدرت شعری سروده نمی‌شد. عیبی نداشت. شاید دیگر لغات ظروفی نبودند برای گنجاندن معانی اما همین بودن در جوار پدرت و در پس او فکرکردن به پری‌بانویی ناپیدا، برای این لبان گوارا بود. می‌شد شاعری را فراموش کرد. صاحب شعر بودن جز درد و رنج نیست. این هیکل، تمام زندگی‌اش سختی کشید بود. می‌توانست حال به مشاهده‌ی همین زیبایی خیره‌کننده‌ی سردار سپاه شاد باشد.

کم‌کم فراموش کرد که انتظار پوسیدن او و بانو را داشت. این چشمان غرق‌شده بودند در جمال او و در رؤیای پیوند خود و بانوی او. همین قناعت کافی بود. این‌گونه است که انسان به هنگام شادی، مرگ را کاز یاد می‌برد: وقتی راضی شوی به قلیل خداوند و فراموش کنی که حقیقت همان پوسیدن است و این شادی، این قناعت و صبوری، باز در سایه‌ی آن پوسیدنی که لاجرم رخ خواهد داد، محو می‌شوند.

به‌همین دلیل بود که آن زمان که پدرت مرد، این چشمان هم گریستند. نه تو می‌دانی و نه مادرت که او چگونه مرد. تنها این قلب می‌داند. نه راهزنی در کار بود و نه کمین دشمنانی. تنها میلی خام بود به اسب‌تاختن که بلای جاننش شد. آن روز تنها این با

او بود. صبح علی الطلوع صدا زد که با او برود. می خواست این دست‌ها در کنارش باشند تا اگر مرسلی آمد، همان‌جا پاسخش را بنویسد تا مجبور به بازگشت نشود. شور جوانانه چه حماقت‌ها که نمی‌کند. اما چه تقدیر مبارکی که همین تعجیل و بی‌تدبیری سبب شد کدر کنار او باشد این انگستانِ اکنون لرزان، در زمانی که جوشش خون در رگ‌ها و خیزش عرق بر پوستش هر دم بیش‌ازپیش بر شتاب او می‌افزود. چه خرده‌ای می‌توان گرفت بر مرکبی که ناگهان به خاک فرورود و سوارش را بر زمین پرتاب کند؟

این پاها بر سر جنازه او رفتند. بدنش مقابل بدن سنگین اسب افتاده بود. نفس نمی‌کشید. درجا مرده بود. مشخص بود که گردنش شکسته است. خون تمام صورتش را پوشانده بود. نشست بالای سرش. هوا گرم بود و این صورت هم عرق کرده بود. نفس به‌سختی بالا می‌آمد. این چشم‌ها به اطراف نگریستند. کسی نبود.

این پاها می‌خواستند به لشکرگاه بازگردند و کمک بیاورند. حتی بلند شدند، دست‌ها خاک از جامه گرفتند و به آن سو حرکت کردند. اما چند گام بیشتر برداشته نشده بود که ضمیر مانع حرکت پا شد. کارش تمام شده بود. وقتی او نباشد، این هم دیگر تهی می‌شد. تمام زحمت چندساله برای شناخت او و فهم پیوندی که آن سه را به هم متصل می‌کرد، بر باد می‌رفت. باید برمی‌گشت به‌همان زندگی سابق، خالی از هرگونه امید و ناتوان از سرودن شعری واقعی. این پاها به بالای سرش بازگشتند. صورتش دیده شد. به‌زودی می‌پوسید. اما اندک شوقی که شاید هنوز در این مخیله برای دیدن پوسیدگی تدریجی او موج می‌زد، با بیچاره‌دیدنش در آن لحظات، از بین رفت.

چطور صاحب این اشعار به آن لحظه رسید. خواب و خیالی می‌نماید. از کسب صمیمیتی به مادرت تا مفتون‌شدن به چهره‌ی پدرت و سپس همنشینی با او و درنهایت شاهد مرگش بودن، داستانی غریب می‌نماید. اگر به‌کسی گفته شودک تنها

برای سرودن شعری دست به آن کار زده شده، باور نمی‌کند. شاید به خاطر همین است که سائل پس از آن، از جمعیت گریخت. بهترین فرصت برای او همین بود و از آن بهره برد؛ اینکه او را برای خود داشته باشد.

هرچه احساس گناه بود در همان لحظه از بین رفت. از اینکه چه حالی به کسانی دست می‌دهد که گردن تنهای او را می‌نگرند. بر سر مادرت چه می‌آمد که در جوانی بیوه شده بود؟ اما این دستان که او را بیوه نکرده بودند. این‌ها، فقط سهم خود را برداشتند. شمشیری که به کمرش آویخته بود کار را به سرانجام رساند. این دستان او را برای خود برش داشتند. آن را در ردایی که تن خود داشتند، پیچیدند و دور شدند. دویدند تا نقطه‌ای مناسب کیابند. جایی که اثری از جمعیت و خانه‌ای نباشد. به یکی از پیچ‌های هری‌رود رسیدند. درخت بیدی بود که کنار صخره‌ای رشد کرده بود. دو فرسنگ یا بیشتر با شهر فاصله داشت و هیچ سرا یا کاروانسرای نزدیکش نبود. با عجله آن را زیر خاک کم‌عمقی دفن کردند تا بعداً بازگردند و بهتر دفنش کنند.

این دو پا سپس به لشکرگاه رفتند. این دهان فریادزنان خود را به دوستانش رساند و آنچه رخ داده بود به آن‌ها گفت. گفت که بهرام‌میرزا در موضع تمرین لشکر از اسب فرو افتاده و نیاز به کمک دارد. سپس سائل، به تنهایی به خیمه رفت و دوات و قلم و کاغذ، تمام آنچه نیاز به آن حیاتی بود، برای خود برداشت. از آن پس تا مدت‌ها، این چشمان از جمعیت می‌گریخت.

به موضعی رفت که دفنش کرده بود. این دستان، او را آرام و با احتیاط از خاک بیرون آوردند. خاک با خون ترکیب شده و منظری تحمل‌ناپذیر به صورتش داده بود. او را بردند به کنار رود و شستند. انگشتان، خود را در موها و لب‌هایش فرو می‌بردند تا تمام خون و خاک گرفته شود. سپس با لباس سائل، خشکش کردند. این دستان، او را رو به بالا و در گور کوچکش گذاشتند. چشمانش را گشودند. نور خورشید بر چشمان خشکیده‌اش می‌تابید و وهمی از درخشش و جلای زندگی پدید می‌آورد.

این چشمان برای آخرین بار دیدند او را که چگونه به آن‌ها و به جهان می‌نگرد. سپس گریستند، نمی‌دانستند چرا؟ برای تنهایی خود یا برای او که از دستش داده بودند. قطرات اشک بر صورت او می‌ریخت. سائل ترسید که او دوباره گل‌آلود شود. اشک با جامه از صورتش پاک شد. سپس خاک بر آن ریخت.

شاعر سائل، از آن پس هر روز از غاری که در آن نهان شده بود به سرگور او می‌رفت. فارغ بود از هر چیزی که در جهان اتفاق می‌افتاد. گاه که برای گدایی مخفیانه به شهر می‌رفت خبری نیز به دست می‌آورد. فهمید که مادرت مجنون شده و در عمارت پدری محبوسش کرده‌اند. نمی‌دانست برای چه بود. برای مرگ پدرت یا اینکه چون او را ناقص یافته بود. این داستان خائن بهترین قسمتش را ربوده بودند و تا این زمان، احساس شرم نمی‌کنند. این حق این انگشتان از زندگی است که چیزی برای خود داشته باشند.

هرچه در این دفتر می‌بینی، تمام این اشعار، حاصل همنشینی این انگشتان و پدرت است. این پاهای بر سرگور او آرام می‌گرفت و این گوش‌ها به خاکش متصل می‌شد. با این گوش‌ها سخن می‌گفت. رازهایی ممنوعه می‌گفت که اگر مرده و تنها نبود برای هیچ‌کس تعریف نمی‌کرد. از خودش می‌گفت و از کسانی که محبشان بود از جمله از این انگشتان. و فقط او نبود که می‌گفت. این دهان هم می‌گفت و او جواب می‌داد. این دهان جواب می‌داد و او می‌گفت. و این جسم با هر کلام او از خود بیخود می‌شد و بر سرگور او پا می‌کوبید و می‌رقصید و می‌رقصید و می‌رقصید و می‌رقصید و تا آنجاکه از هوش می‌رفت. وقتی هوش باز می‌گشت این انگشتان قلم را می‌گرفتند و شعری را که در آنی سروده می‌شد، در همین کتاب مکتوب می‌کردند. بر تمام خطوط اشعار این نوشته می‌توانی رد نگاه پدرت را ببینی. اگر از این مجنون در تنفری و می‌پنداری که به تو و مادرت ظلمی کرده، باید بدانیک پدرت غریب نمانده بود بلکه همزادش را یافته بود. اگر او را کامل می‌یافتید چه می‌کردید؟ آیا بیش از روضه‌ای و گریه‌ای برای او، بهره‌ای می‌گرفتید از وجود او؟ اما حال که اصل او نزد این انگشتان

بود، از نگاه او و سخنان برآمده از لبانش چنین اشعاری سروده شده است. این‌ها. آیا می‌توانی این اشعار را ناچیز بینداری؟ بخوان! فکر نمی‌کنی پدرت با سرودن این‌ها امری والاتر از زندگی، کمالی بالاتر از یک جسد کامل بودن پدید آورده است؟

از خورشید می‌گفت و قطرات و بید بالای سرش و انگشتان و رنگ زرد و گلبرگ‌های شقایق و خاک کوبیده زیر سم اسب و دیرک خیمه و هندوانه‌ای که در مزرعی می‌روئید و موج فولاد روی تیغی که از هند می‌آمد و ماغ‌کشیدن گاوها و زهد درویشان و سردی صبحگاه و غلامانی که فرمان می‌بردند و یاقوتی که بر عمامه‌ی سلطان بود و بوی دودی که از کنده‌ی سوخته برمی‌خاست و کاسه‌ای که بر آن شعری از شاعری گمنام سروده بودند. و این جسم با هر کلام او از خود بیخود می‌شد و بر سر گور او پا می‌کوبید و می‌رقصید و می‌رقصید و می‌رقصید و می‌رقصید.

پس از آنکه صاحب این گوش این‌ها را شنید، غار را رها کرد و عازم شهر شد. هم‌اکنون می‌توانست با خیال راحت، از تصنع برای جلب‌توجه بهره ببرد. مرواریدهای واقعی اما، اینجا، در این مکتوب، پنهان می‌شدند.

از زخمه می‌گفت و از زخم و زیارت صد هزار فرسنگی و تیغ‌کشیدن و ملازمت سلطانی و موزه‌های پاره و دندان‌های شیر و پرتگاه صخره‌ای پرشیب و گل‌های شوکران و آرواره‌های موربانه و شناور بودن بر آب گنگ و کلام بوداسف و ساحری را جستن و احشائی که به‌ناحق تهی می‌شد و تیغ‌هندی و خون. و این جسم با هر کلام او از خود بیخود می‌شد و بر سر گور او پا می‌کوبید و می‌رقصید و می‌رقصید و می‌رقصید و می‌رقصید.

پس از اینکه صاحب این گوش‌ها این‌ها را شنید، از شنوایی دیگران که به مصنوعات او گوش می‌دادند، برای خود گنجی معنوی انباشت از تحسین و گنجی مادی از...
زر.

از آتش می‌گفت و انحنای اشکفت‌های زمین و آب روان و عفریت‌های خفته و پژواک فریادها و نگاه غریب و کاغذ احکام ابدی و پوستی که دریده می‌شد و کتیبه‌هایی که نصب می‌شدند و فریبی که عرضه می‌شد و زنجیری که تن در آن محبوس. و این جسم با هر کلام او از خود بیخود می‌شد و بر سر گورش پا می‌کوبید و می‌رقصید و می‌رقصید و می‌رقصید و می‌رقصید.

پس از اینکه صاحب این گوش‌ها این‌ها را شنید، مدتی بود که از شگفتی‌های ماده گذشته بود چون هرچه می‌بایست، به دست آورده بود. این راز واقعی کلمات است. تو را بی‌نیاز می‌کنند. من هم بی‌نیاز بودم، شاید بی‌نیازترین انسان دنیا، چون هم سلطان شده بودم بر مردمان و هم استاد بر کلمات.

عیش این انگشتان و پدرت نمی‌توانست دائمی باشد. ابتدا چنین پنداشته شد که پای گور او حیات از این جسم رخت بر خواهد بست. اما چه مضحکه‌ای است این جهان. روزی آمد و گور دیگر حرفی با او نزد. چرا؟ دانسته نیست. شاید چون این پاها چنان ضعیف شدند که دیگر نمی‌توانستند برقصند. می‌گوید شاید و به‌خاطر همین این دنیا مضحکه است. گور باید صدای بالا و پایین رفتن این پاها را می‌شنوید تا بداند کسی در کنار اوست.

اما ای جوان! بخوان، بخوان، بخوان این‌ها را! این‌ها اشعار سری اوست که در اختیار هیچ بیننده‌ای نگذاشته است. بعد از خواندنشان چه می‌کنی؟ آیا این‌ها را به‌دست شعله‌ی آتش می‌سپری یا اینکه به مادرت تحویلشان می‌دهی؟ این اشعار دینی است که این مجنون به او دارد. حاصل عشقی بین سه‌تن، دو مجموع و یک متفرق. این آخرین آتش برای این کلام است که اگر از آن عبور کند آنگاه تا ابدالدهر دست کاتبان مشغول نقل آن بر صفحات خواهند بود.

*

نیمه‌ی پایین ورق خالی بود. بی هیچ ترقیمه‌ای به پایان رسیده بود. انتهای اشعار هم چنین بود. نیازی به افزودن چیزی ندید. همان که ابتدای دفترچه نوشت، کافی بود. شاعر بخش منشور را هم نوشته بود. حالا چرا؟ آیا داستانی واقعی بود. بعید می‌دانست. چه می‌شد اگر نام او را آغاز کتاب می‌دیدند. پس از مرگش، کتابخانه را جست‌وجو می‌کردند و این دفترچه را در آن یافته و سپس این داستان را در این دفترچه می‌یافتند. آیا کسی بود که بیندیشد یکی مثل او دست به چنین کاری زده است؟ حالا اصلاً چه کار کرده بود؟ سر بریده‌ای برای خود برداشته بود تا از آن الهام بگیرد و شعر بسراید؟ آیا این جنایت است؟ شاید عمل مشئومی باشد اما قتلی که در کار نیست. تازه او پیش از این دستور مرگ بسیاری را داده بود. بعید بود کسی به صرف یک سردزدی کوچک و بی‌اهمیت آبروی او را ببرد. به‌علاوه شاید اصلاً کسی نمی‌خواند. شاید کسی نمی‌فهمید که او نویسنده‌ی هر دو بخش است. به‌یقین بسیاری شک می‌کردند. همین شک برایش کافی بود. شک می‌کردند و بعد به اشعار رجوع می‌کردند و تمام قضیه را به فراموشی می‌سپردند. آن اشعار نام او را تا همیشه جاودان خواهد کرد. اندکی بی‌آبرویی چیزی نیست.

اصلاً شاعر باید بی‌آبرو باشد. حافظ قرآن لافِ شراب‌خواری و عشق‌بازی می‌زد و شیخ آفاق و انفس از نفس شاهدان خودش را زنده می‌دانست. او هم این کار را کرده بود. بگذار بدنامی بماند. بدنامی، اصل شاعری است. شعر خوب را دیوانگان می‌گویند. آن‌ها که با موهای ژولیده و ریش‌های پراکنده در پس‌زمینه‌ی آسمانی کبود و غلیظ، قلم بر صفحات سخت و سنگی بی‌گناهی می‌زدند.

کتاب را گشود و شروع کرد به خواندن اشعار. طولی نکشید که نفسش برید و مجبور شد کتاب را ببندد. هرکسی نمی‌تواند این اشعار را بسراید. برای کسانی که این را خواهند خواند، این یقین پدید خواهد آمد که آنکه این‌ها را سروده یا این جهانی نبوده یا مانند اهل این جهان نزیسته. این ترکیبات و تشبیهات و اضافات و استعارات، این‌ها از قلمی معمول جاری نمی‌شود. دوباره کتاب را گشود به خطوط نگاه کرد به

کنگره‌های خط تعلیق که بر خلاف معمول این خط، بازیگوشانه نبود. کجی‌هایی در آن مشاهده می‌شد بر خلاف تناسبی که حتی آن خط نیز از آن بهره‌مند بود. شکستگی‌هایی می‌دید و پرش‌هایی که دور معمول آن خط را معوج می‌کرد. تماشای آن خط برایش نامعمول بود. چیزهایی می‌گفت که او را به هراس می‌انداخت. مرد ژولیده‌مو و پراکنده‌ریش، رقصنده‌ی مدهوش، همان‌که جایی در گوشه‌ی اتاق، شاید کنار تراشه‌های جوانه‌های روئیده از انگشتان او پنهان شده است، چه نیکو عمل کرده بود.

ناآگاه از حرکات خود دفتر را بست و آن را به کناری پرتاب کرد. بلافاصله پشیمان شد. وحشت کرده بود اما نمی‌توانست کلماتی را که خوانده بود از ذهن بیرون کند. آن پیچ‌پیچ دائمی اصوات که از لابه‌لای شکاف غارهای زیرزمینی به ترک‌های نی پیرمرد راه یافته بود، به خورد گوش او رفته بود. اندکی بعد، کتاب دوباره در دستش بود. نفهمید خودش بلند شد و کتاب را آورد یا آنکه کتاب خودش را دوباره بر دستان او نهاد. با چشمانی دریده به آن نگاه کرد، به جلد قهوه‌ای پوسیده و به برگ‌های خاکی کاغذ که بین دنده‌های جلد فشرده شده بودند. با کتاب بلند شد. به کتابخانه رفت که دقیقاً دیواربه‌دیوار حجره‌اش بود. کتاب را پرتاب کرد میان توده‌ی عظیم کتبی که آنجا تلمبار شده بودند. به توده نزدیک شد و با پاهای سستش به آن لگدی زد که تا کتاب را جایی بین خود پنهان کنند. سپرد به دست تقدیر. یا آبرو یا اشتهار.

تقدیر! کتابش را گم کرد. او نمی‌دانست که با این کار، کتاب را گم می‌کند. یقین داشت جایی میان آن توده افتاده است. می‌خواست برود و پیدایش کند اما جانش را نداشت. اما بار اول چگونه یافته بودش؟ می‌دانست اما نمی‌خواست به آن بیندیشد. روزی به آن فکر خواهد کرد اما تا آن روز، علی‌رغم وسوسه و به‌خاطر سست‌جانی، به‌دنبالش نخواهد رفت. از آن شب، دائماً آن کتاب را خواهد جست. گویی عضوی از بدنش قطع و گم شده است. همواره حس خواهد کرد که این کتاب را باید در دست خود داشته باشد. کابوس در پی کابوس خواهد دید، شاید هم رؤیا از پی رؤیا،

که کتاب را زیر طاقچه‌های آلاچیقی آجری در بیابانی پیدا کرده و آن را بر می‌دارد و می‌خواند. می‌خواند اما نمی‌تواند هم‌نشینی از کلمات بیابد. آنچه از خواندن به دست می‌آورد، تنها آهنگی گنگ است و مفهومی احساسی که از شعر در بطن او نشسته است. مفهومی که او را هم هراسان، هم شیفته، و هم حاسد می‌سازد.

او نمی‌دانست که پس از آن شب نه از لرزش دستانش کاسته خواهد شد و نه امکان بلع و هضمش بهبود خواهد یافت. هر زمان که دردی و سختی از جسم فرسوده‌ی او به روح خسته‌اش فرود آید، به اشعاری فکر خواهد کرد که با نگاهی گذرا خوانده بود و شک خواهد کرد که آیا اصلاً کتابی در کار بوده یا اصلاً داستانی خواننده از شرایط غریب تلاش یک انسان برای دستیابی به سرچشمه‌ی الهامش. و چرا نباید شک کرد وقتی حتی تصویری گنگ از اشعاری که شاید روزگاری روی زمین وجود داشتند دردش را برطرف خواهد کرد و نیروی او را برای زندگی تجدید. چه نیرویی است در رویایی که انسان برای خود به آن امید می‌بافد که بیشتر زنده بماند یا اصلاً جاودانه شود؟

او نمی‌دانست پس از آن شب، گاهی، حتی اگر پا به کتابخانه نمی‌گذاشت، سرش را به سویی که موضع دفن کتاب بود، برخواهد گرداند و دقایقی به دیوار پس آن خیره خواهد ماند. به این امید که چیزی از آن به یاد آورد. او نمی‌دانست که در این زمان ملازمانش او را مردی خمیده خواهند دید با چشمانی همواره خیره، که گویی پلک‌هایش را بریده‌اند، که سالیان سال صاحب‌قدرت بودن برای او هیچ سرانجامی نداشته، که به‌زودی خواهد مرد.

نماز بر رستم

متوجه شد، بعد از سال‌ها، یک‌دفعه؛ ناخودآگاه چهار انگشت کف دستش را به پیشانی کوبید.

«وای!»

چطور تا الان متوجه نشده بود؟ باورش نمی‌شد که تا این حد بی‌حواس بوده که چیزی به این سادگی، حتی می‌شود گفت واضح و مبرهن، را اشتباه دیده باشد. در چه دنیایی به‌سر می‌برد؟ چقدر خیالاتی بود؟ زندگی واقعی اصلاً معنایی داشت وقتی او خطایی تا این حد خنده‌دار را مرتکب شده بود؟ واضح است که آن‌ها دو کف دست هستند که بالا آمده‌اند: قنوت.

اگر کسی از خارج می‌دید، می‌گفت که حالا چندان هم مهم نیست، یک اشتباه است که شده؛ دنیا که به آخر نرسیده؛ کسی را که نکشته یا چیزی را که نشکسته. نه، واقعاً نه! او حتی بخشی از رساله‌اش را هم به تفسیر این نگاره اختصاص داده بود و تمام تمرکزش بر همین حرکت بود. چیز دیگری آنجا نبود. یک عمارت، دو تا تابوت در آن، و یک نفر در میان آن دو تابوت. فرامرز، ای فرامرز!

همان بار اول که این نگاره را دید، مجذوبش شد. چطور در میان شاهنامه‌ای با این فخامت، چنین صحنه‌ی آرام و ساده‌ای آمده بود؟ همه چیز آنجا متقارن بود و برای آرامش چشم. رستم دیگر مرده بود؛ برادرش زواره هم، هرچند زواره، برای او دست‌کم، شخص خاصی نبود. ولی مرگ رستم، غایب بود. هر نسخه‌ی دیگری

می بود شغاد را نشان می داد که چطور به دست رستم با تیر به درخت دوخته شده، اما اینجا... اینجا... نگارگر یا آنکه کتاب را سفارش داده - بایسنقر میرزا- یا آن گروهی که بر طراحی کتاب نظارت داشته اند، می دانسته اند که نشان دادن زور بازو در آن مرگ چقدر حقیرانه است. که چی؟ رستم آن قدر قوی بود که از درون خندق تیغ و نیزه هم می توانست کسی را چنین مهیب بکشد؟ نه، ظرافت تیموری خیلی بهتر از این ها می فهمید. تمام داستان رستم، تمام آن پهلوانی ها و دیوکشی ها و کمندا فکندن ها و شاه نصب کردن ها و تیر دوشاخه رهانیدن ها، باید به وقار ختم می شد: رستم که ایران مدیون اوست، اکنون دیگر نیست؛ هیکل عظیمش زیر تابوتی ذوزنقه ای پنهان است، ما حتی اینجا هم نمی توانیم او را ببینیم؛ نمی توانیم برای آخرین بار ببینیمش. خدا حافظ پهلوان!

چشمش را دوباره به نگاره دوخت. همان بود که سال ها قبل بود، همان آرامش، همان روانی، همان ظرافت، همان تناسب رنگ و بافت، همان قصه. اما حالا که این امر جزئی، خیلی خیلی جزئی، تغییر کرده بود، حالا که انگشتانش را بر پیشانی اش کوبیده بود، نمی توانست آن صحنه را با همان دید قبلی بنگرد.

دست هایش، چطور دست هایش را ندیدم؟ مشخص است که دارد نماز می خواند. با وجود تمام زیبایی این نگاره، آنچه واقعاً جذبش کرده بود، همین حرکت فرامرز بود. همین حرکت به ظاهر کوچک. حق نداشت اشتباه کند؟ اگر این نماز بود، پس چرا تنها فرامرز نماز می خواند؟ چرا آن چند نفر پیش زمینه فقط دارند با هم حرف می زنند؟ چرا کتیبه ها اشاره ای به این مراسم ندارند؟ چرا قرآنی نیست؟ چرا فرشته ای نیست؟ اما این ها همه بهانه بودند. چیزی که هر مورخ هنری به آسانی می توانست بفهمد، این قدر راحت از ذهن او گریخته بود، و حالا باید می فهمید که چه چیزی باعث این شده. درست است که دست های فرامرز تا زیر چراغ بالا آمده بود. اما کاری با خود چراغ نداشت.

صبر کن! صبر کن یک لحظه! این چراغ‌ها که اصلاً واقعی نیستند. اینها ترزین دیوار پشت نمازخانه‌اند.

این را که فهمید حسابی کلافه شد. امان از این نگارگران تیموری و طراحی پس‌زمینه‌شان! فقط این نبود که فرامرز دست به چراغ نمی‌برد؛ اصلاً چراغی در کار نبود. می‌دانست به‌عین، که این چیزی از ارزش اثر نمی‌کاهد، اما، برای او، که پیوندی چنین عاطفی با این اثر داشت، آنچه واقعاً این نگاره را متمایز می‌کرد، عمل منحصر به فرد روشن کردن چراغ بر فراز تابوت‌های رستم و زواره بود، نه به‌نماز میت ایستادن بر سر آنها. رستم مرده است، جنازه‌اش شامگاه به ما رسید. بر فراز سر او چراغی روشن می‌کنم تا در سیاهی مرگ راه خود را پیدا کند. نه فقط این، چراغی روشن می‌کنم، تا در این شب تلخ تنهایی که من نشسته‌ام، بدون پدر و برادر، در ایوان خانه، زال بیاید و به من تسلیی بدهد؛ من بر بالینش بگریم، در میان نور ماه و ستارگان، در جوار صدای جیرجیرک‌هایی که نمی‌دانند چه کسی مرده است.

اما این چراغ نبود که فرامرز روشن می‌کرد. او که حتی مسلمان هم نبود، حتی زرتشتی هم نبود، داشت نماز میت می‌خواند. در این نگاره او حتی رو به تابوت‌ها هم نداشت. امان از این قراردادهای تیموری که هیچ‌وقت شخصیت محوری را از پشت نشان نمی‌داد! هم باید نماز خوانده می‌شد و هم تقارن با سه‌طاق و سه‌نفر، دو کشته و یکی که به‌زودی کشته می‌شد، حفظ می‌شد.

نمی‌توانست مصوری را که خدا می‌داند اسمش چه بوده برای پیروی از قواعد عصر خودش ملامت کند. هر چی بود تقصیر خودش بود. چرا؟ چرا این‌طور فکر کرده بود؟ درست است که زواره مسلمان نبود، اما دست‌هایش به‌وضوح رو به قنوت بودند. چرا فکر کرده بود که این دست‌ها دارند چیزی را روشن می‌کنند؟ آیا روشن کردن چراغ قرارداد عصر اوست؟ آن هم در عصر چراغ‌های نئون و آرگون کم‌مصرف؟ شنیده بود که در بهشت زهرا بر سر قبور چراغ روشن می‌کنند اما این از

آن جنس روشنایی بخشی فرامرز نبود. چراغ روشن کردن بهشت زهرا خرافات بود. دقیقاً نمی دانست ولی فکر می کرد احتمالاً ربطی به از ترس رهانیدن مردگان در شب اول قبر داشته باشد. در غرب کشور که اصلاً آتش روشن می کردند. اما آن اصلاً به خاطر دور کردن کفتارها بود تا جنازه را بیرون نکشند.

خیر یک چیز دیگر بود. در تمام این چند سالی که عمرش را خرج تأمل در مورد هنر کرده بود، چیزی نبود که نخواهد ریشه اش را پیدا کند. در این یک مورد باید منشأ اشتباه خودش را پیدا می کرد. اینکه چه چیزی در پس ذهنش باعث شده بود تا نماز خواندن را چراغ روشن کردن ببیند.

نوک انگشتانش را بر سطح کاغذی کشید که نگاره بر آن چاپ شده بود. نتوانست جلوی انزجار خود را بگیرد. انگشتانش بر سطح روغنی کاغذ صدای «غژی» پدید می آورد که پرده های گوشش را بیش از آنچه باید می لرزاند. در ذهن خود مجسم کرد الیاف ریز کاغذ را که زیر انگشتان او گرد می آیند و نشاسته به کاررفته در خود را به یک گوشه می رانند. کاغذ از ریخت می افتاد.

نماز را فراموش کرده بود. چراغ را واقعی فرض کرده بود. در عمرش تنها یک بار فانوس روشن دیده بود و آن هم در روستای مادر بزرگش بود. شب نشینی رفته بودند به خانه ی دایی که آن سوی روستا بود. وقتی می خواستند برگردند، خاموشی آمد و سراسر روستا تاریک شد. همان زمان بود که زن دائی اش فانوسی روشن کرد و با آن ها تا مسیری آمد تا راه اصلی را بیابند. یادش می آمد که دیدن فانوسی روشن برایش واقعاً جذاب بود. پیش از این همیشه در فیلم ها دیده بود که مردم با فانوس این ور و آن ور می روند. فیلم ها و سلولوئیدشان. آن هم باید از روبه روی نور بگذرد تا پرده را روشن کند. اصلاً باید نور باشد که روی نگاتیو ثبت شود. نور همه جا بود. اما آنچه در ذهنش حک شده بود، آن شب تاریک و آن فانوس روشن بود. یادش آمد که بعد از خدا حافظی فانوس، باید مابقی مسیر را در تاریکی طی می کردند. برای او اکنون

این مسیر بیشتر از بیست دقیقه پیاده روی نبود؛ از کوچه باید گذشت و از کنار مسجد به خیابان اصلی رفت، بعد از آن به باریکه‌ای پیچید که به کوچه‌ای ختم می‌شد که خانه چینه‌ای‌شان در آنجا قرار داشت. اما در کودکی، برای آن پاهای کوچک، این مسیر تمام‌نشدنی به نظر می‌رسید. باید چادر مادرش، چادر سیاه مادرش، را می‌چسبید تا از ترس سگ‌ها - یا چیزهای دیگری که حالا ک خجالت می‌کشید بگوید از شان می‌ترسد - امانی بیابد. می‌دانست قرار است از کجا رد شود. اما نمی‌توانست هیچ‌کدام را ببیند. با تمام این‌ها، فکر کردن به آن‌ها حواسش را پرت می‌کرد و ترس از تاریکی را کنار می‌راند. از کنار نهر آبی رد می‌شد که همیشه داخلش بچه قورباغه‌ها شنا می‌کردند. ک مغازه‌ی خیلی کوچکی بود که تازه یاد گرفته بود «کانادا» را روی شیشه‌های نوشابه‌ی آن بخواند. یک آرایشگاه زنانه‌ی خانگی سر راه بود که خدمات ثبت‌شده روی تابلویش را هیچ‌وقت نمی‌توانست خوب تلفظ کند، ولی حالا ک خیلی دوست داشت دوباره آن «مِس و میزانیلی» را ببیند و کوتاهی و بلندی مصوت‌های آن را امتحان کند.

خندید. چطور به «مِس و میزانیلی» رسیده بود؟ به ساعت اتاقش نگاه کرد. دوازده را نشان می‌داد. از روی صندلی بلند شد. کتاب نگارگری را بست و کش‌وقوسی به کمرش داد. لباس پوشید و از اتاق خارج شد. سرکی کشید به اتاق کوچک کناری. مادرش داشت نماز می‌خواند. این بار چادر سفید نماز را سر کرده بود.

«مامان من می‌روم دانشگاه. اگر چیزی خواستید بهم زنگ بزنید.»

می‌دانست قرار نیست جوابی بشنود.

کلاسش در دانشگاه تا ساعت سه طول کشید. پانزده سالی بود که روی نگاره‌های ایران، یا آن‌طور که در اروپا می‌گفتند، مینیاتورها، کار می‌کرد. مینیاتور آن‌قدرها هم لغت بدی نبود. خواهی‌نخواهی این آثار خیلی ظریف بودند. چقدر باید چشم را به‌کار انداخت تا جزئیات را دید.

امضای بهزاد میان یکی از کاشی‌های قصر است.

بسیار چشم باید چرخاند تا بیابی اش میان آن‌همه نقش‌ونگار

می‌دانست که عمرش قرار است تماماً خرج این کار شود. هرکدام از نگاره‌ها ده‌ها نکته داشتند. با هر نکته می‌شد سروکله زد و با انتشار پژوهشش روی آن‌ها برای خود آینده‌ای دست‌وپا کرد. چقدر جزئیات، چقدر تفسیر و چقدر... خطا. فکرکردن به خطا باعث می‌شدک پاهایش سنگین‌تر از معمول و شکمش جلوآمده‌تر از همیشه به نظر برسد. بیش‌ازپیش عرق کرده بود. در تمام طول کلاس حواسش به فرامرز بود که مسلمان شده بود و نماز میت می‌خواند. حواسش به خطاهای بیشتری بود که امکان داشت مرتکب شود. اما تقصیر از او بود؟ با هر اسلایدی که به شاگردانش نشان می‌داد، سعی می‌کرد خودش را هم بسنجد. حرفش که تمام می‌شد، چند لحظه، فارغ از صدای کلیک گوشی‌های همراهی که هیچ‌وقت تنه‌ایش نمی‌گذاشتند و پیچ‌هایی که به‌گوش او بیشتر مانند نفس کشیدن محضری بودند، سکوتی کلاس را فرا می‌گرفت. آیا حرکات را درست تشخیص می‌داد؟ آیا شخصیت‌ها را به‌خوبی از هم جدا می‌کرد؟ اصلاً آیات را درست می‌خواند؟

طی همین سکوت برمی‌گشت و به دانشجویانش نگاه می‌کرد، لحظه‌ای، شاید برای اینکه ذهنش را از خستگی فکرکردن بیش از اندازه بهک مسئله‌ای رها کند. شاید هم برمی‌گشت تا نظرشان را بپرسد.

هر چیزی برای خودش معنایی دارد. هر کدام از این‌ها چیزی می‌گویند. آن درویش که دایره‌ای در دست خود گرفته و آن صاحب‌منصبی که سبوی شرابی کنار پای خود دارد و آن پرستویی که بالای آن درخت چنار می‌پرد و آن شکارچی‌ای که از پشت آن صخره چنדרنگ به آن فیل نگاه می‌کند و آن صخره‌ی چنדרنگ که شکارچی پشت آن است و آن فیل که صخره و شکارچی به آن نگاه می‌کنند و آن آسمان که بالای سر آن‌هاست و آن زمین که زیر پایشان است و آن دستی که بیرون از قاب است و بیرون

از این حیات ما، مرده و در گوری ناشناس آرمیده. کسی می‌داند اینجا چه خبر است؟ چرا نه این نگاره‌ها چیزی به من می‌گویند و نه این مجسمه‌ها؟ همین طور زل می‌زنند؛ انگار که من قرار است همه‌چیز را بریزم در دامنشان. اصلاً به چه کار شما می‌آید که من این چیزها را بگویم. آیا باید تفسیر نگاره‌های کهن را در میان آدمیان پراکنده کرد؟ برای این‌ها همین که بدانند این تصاویر وجود دارند، کافی است. برای اینکه آدامس می‌جود و آن یکی که با دوستش ور می‌رود و تمام آن بقیه‌ای که فقط جزوه می‌نویسند. جزوه. یک بار به بالا هم نگاه کنید! شاید این نگاره دیدنی‌تر و به مراتب زیباتر باشد از دست‌خط شما.

هیچ‌وقت وسواسی نبود. می‌دانست که اشکال در کیفیت دانش او نیست. تردیدی که به علم خود داشت را باید چند روزی تحمل می‌کرد اما پس از آن نیازی نبود از اشتباه دیگری بترسد. اشتباه دیگری در کار نبود. هرچه بود همان یکی بود. همان یک حرکت کوچک زیر چراغ، زیر نقش چراغی که شاید قرار بود بخشی از تزئین دیوار پشتی باشد. کلاس را ده دقیقه زودتر تمام کرد. خودش را قبل از ساعت چهار به خانه رسانده بود.

نشست پشت میز و کتاب را باز کرد. دوباره صورت فرامرز را دید و دو تابوت را که یکی‌شان دیگر نه ببر بیانی بر تن خود داشت و نه خود دیو سفید را بر سر و نه سر گاوی را که گریزی شده بود در دست. تابوت او و زواره یک اندازه بود. هر دو بسیار باریک بودند. اهالی زابلستان نازک‌هیکل‌اند. شکی نیست! اما رستم بزرگ‌تر از این‌ها بود. چطور نقاش توانسته بود رستم را درون تابوتی چنین کوچک جا بدهد؟ چطور جنازه‌ی او را آورده بودند؟ آیا واقعاً روی دست بلندش کرده بودند؟ آیا پدرش در آغوشش فشرد و های‌های گریسته بود؟ آیا دست‌هایش هنگام بلندکردن جنازه از دوسوی کمر آویزان شد یا اینکه مانند پهلوانان واقعی دست‌ها را میان سینه چلیپاوار قرار داده بودند و کمند و کمانش را هم میان آن گذاشته بودند؟

همین‌ها بود که او را به روشن کردن چراغ رسانده بود. نیمی از شاهنامه رستم است و اکنون فقط تابوت لاغری از او دیده می‌شود. فرامرز چراغی روشن می‌کند، چون شب خواهد شد و تنها خواهد ماند. در آن شب، پیش از آمدن زال و بعد از آغاز نوای جیرجیرک‌ها، خواهد لرزید چون ستاره‌های شب در آن زمان سهیل را نشان نمی‌دادند. دستش را درون خاک سرد زیر پایش فرو خواهد برد و هشت انگشت را میان آن خاک خواهد گرداند تا بلکه از خشکی جسمش کاسته شود و از مادرش ایران‌زمین نیرویی بگیرد چراکه به‌زودی کار خاندان زابلی، که هیچ‌وقت چیزی نبود مگر مهره‌ای در بازی شطرنج شاهنشاهان ایرانی و تورانی، برای همیشه به‌پایان خواهد رسید. نفرین آتشکده‌ی بلخ و گریه‌های لهراسب و دندان‌های به‌هم‌فشرده‌ی گشتاسب و جیغ گوش‌خراش اسفندیار نابینا از ناجوانمردی و کینه‌ای که به‌من نمک‌دان‌شکن روزی بروز خواهد داد، همه بر سرش آوار می‌شود. پاهایش نیرو از دست می‌دهد و روی همان خاک می‌نشیند. به ستونی تکیه می‌دهد، زانوش را بالا می‌آورد و آرنجش را روی آن می‌گذارد. اندک‌اندک اشکی گرم سرازیر می‌شود و گرمای چراغ، زیر نور ماه، لرزش بدنش را به‌کنار زده و او را مجبور به پذیرش فرجامی می‌کند که در انتظار همه خواهد بود.

شاید فرامرز روزی به کناره‌ی رود زرد رفته بود. که می‌داند؟ آنجا که به یاد ارواح نیاکان فانوسی می‌سازند و بر رودرها می‌کنند. بعد از آن دیگر کرانه‌ای در کار نیست. تنها سرنوشت است که فانوس را به‌پیش می‌راند و معین می‌کند در کجا واژگون شود. آستین‌های گشاده‌ی اخلاف مردگان به‌اهتزاز در می‌آید از بادی که از دریای چین برمی‌خیزد و چشمان او نگاه می‌کند تا ببیند فانوس کجا از دیده محو می‌شود و به افق مشرق می‌پیوندد. مشرقی که دیگر آدمی در خود ندارد مگر وحشیانی که در جزیره‌های آن به‌غرب نگاه می‌کنند، به‌انتظار مسافران جدید که روزی از آن مسیر برای آن‌ها خبری از خواب آدمی به‌ارمغان خواهند آورد.

شاید فرامرز از رود استیکس عبور کرده بود. بعید است، اما پهلوانان در آن روزگار می‌توانستند هر روز از جاهای بیشتر و عجیب‌تری سر در آورند. اصلاً معلوم نیست که فرامرز نخواستہ باشد روزی به دیار سلم سرک بکشد. شاید فرامرز چنان فسرده‌قلب شده بود از فقدان رستم و از درماندگی زال، که همان شب اسبش را گرفته و در تاریکی کم‌ستاره‌ی آن رانده تا به یکی از آن روستاهای عجیبی فرو بیفتد و اورفه‌ای را همراهی کند، با چراغی، که قرار است از میان جهان تاریکی عبور کند، به این امید که از آنجا که هیچ‌کس از آن بر نمی‌گردد الا پرسفونه، آن هم برای معدود زمانی، معشوقی را باز گرداند.

اورفه به پشت نگریست، سپس رو به جلو کرد.

گفت این چراغ را در گور او بگذار

گفت فرامرز که من گم شده‌ام، گور او کجاست؟

از دالان‌های کاتاکومب‌های کهن و عمیق عبور می‌کرد، از میان استخوان‌هایی که از شکنجه‌ی نرون گریخته بودند، از غارهایی که هر دم ژرف‌تر و ژرف‌تر می‌شدند، از گورهایی که هر آن کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شدند.

پطرس شمعی به دست او داد.

گفت برای مردگان در تاریکی، زیر نور چراغی دعا بخوان

گفت فرامرز که من گم شده‌ام، راه خروج کدام است؟

شاید اگر فرامرز همان شب، خسته از سرگردانی، به زابلستان باز می‌گشت، از کوچه‌ای عبور می‌کرد زیر گذر بازارچه‌ای، می‌فهمید که در سرزمین او هم سقاخانه‌ای است که در آن شمعی روشن می‌کنند در مقابل شمایی، اما حیف، که

این شمع را همیشه زندگان و برای زندگان روشن می‌کنند و نه برای تنهایی و ترس از تاریکی که مردگان به آن دچارند.

کتاب را بست. از بس به آن نگاره نگریسته بود، چشمانش می‌خواستند خودبه‌خود به‌خواب روند. شرمساری اشتباه، دیگر از ذهنش پریده بود. هر کسی می‌تواند اشتباه کند، نیازی به توبه‌کردن نیست. اما هنوز ته‌دلش دوست داشت که فرامرز سکوت شب مرگ پدرش را با روشن‌کردن چراغی کوچک، موسیقایی کند. فرامرز می‌خواست با پدر و عمویش در تاریکی شریک شود؟ آیا او می‌خواست مثل آن‌ها در تاریکی گور بلرزد؟ نه، باید آن چراغ را روشن می‌کرد تا دست حریصی که می‌خواست او را به کام خود بکشاند پس بزند. چراغی که زیر آن کز می‌کرد و آن‌قدر می‌ماند تا بدانند که امان یافته است، هنوز فرصت دارد، هنوز می‌تواند زندگی کند، که قرار نیست انتقام از سلطانی از او گرفته شود.

بیچاره زابلستان! بیچاره زابلستان!

زنانت همیشه از مرگ پهلوانانت می‌گریستند

حال دیگر خسته شده‌ای، بخواب زیر شن‌های روانت

آن شب هم که دستش را محکم به چادر مادر فشرده بود، می‌دانست فقط چراغی کوچک برایش کافی بود تا ترسش برود. در تاریکی مطلق، ناکجا بود برایش آن مسیری که هر روز از آن عبور می‌کرد تا به مدرسه برسد. تنها چراغی، همان فانوسی که از آن‌ها دریغ شده بود، کافی بود تا درهای خانه‌ها را دوباره بشناسد و شیشه‌های رنگی بین آن‌ها را و قلوه‌سنگ‌هایی که هر روز دو سه تایی از آن‌ها را برای خودش برمی‌داشت.

اما نه چراغی در کار بود و نه روشنایی‌ای، آن زمان که باید بیاید، آمد. وقتی به‌خانه رسیدند، مادرش، کلافه از اینکه نمی‌تواند چرخ خیاطی خود را به راه بیندازد تا خرج

محدود هر دویشان تأمین شود، چراغی روشن نکرده بود. نفتی نداشتند که داخل چراغ بریزند. نه چراغی در کار بود و نه شمعی و نه حتی آن زمان گاز به روستایشان رسیده بود. در عوض تمام این‌ها، مادرش او را در تنهایی خانه رها کرد و به حیاط کوچکشان رفت. چقدر دیر گذشت تا اینکه بالاخره صدای شیر آب آمد و به او امیدی داد و سپس صدای گام‌هایی که نشان می‌داد او به خانه داخل دعوت شده تا نماز بخواند.

هرچند که شب بود و سرد و هیچ‌کس دیگری را نمی‌دید، اما صدای حمد و سوره‌ی مادرش و نفسی که از درون سینه‌ی سختی کشیده و یتیم‌پرور او با خواندن آن کلمات بیرون می‌آمد، گرمش می‌کرد. نه چون نفس گرم بود، چراکه سینه‌ی مادرش سال‌ها بود کمترین رمق را داشت، بلکه چون او امید داشت که وقتی نماز خواندن تمام شود، مادرش بیاید و کنار او بنشیند و بغلش کند و بگوید ای پسرک من، نترس! تو اولین نسلی هستی که با روشنایی بیشتر اخت کرده‌اند تا با تاریکی. برای ما تاریکی اصل شب بود، این تجمل زیستن در روشنایی که از این به بعد رسم جهان خواهد بود، برایم معنایی ندارد.

تعجبی نداشت که هرچند در نوجوانی اهلش بود، اما به محض آنکه به استقلال نسبی رسید، نماز خواندن را ترک کرد. اگر کسی از او می‌پرسید استقلال نسبی یعنی چه؟ جوابی نداشت بدهد. اگر آن‌کس او را به خوبی می‌شناخت، احتمالاً خودش جواب را می‌دانست: استقلال نسبی یعنی زمانی که فکر کنی والد و والدهات دیگر حقی بر تو ندارند. یا گستاخ‌تر اما رک‌تر: استقلال نسبی یعنی اینکه بدانی دیگر به مادرت نیاز نداری. دیگرانی هستند که با تو حرف بزنند و تو بتوانی سرت را بر بالینشان یا سخن‌مگویی را با آن‌ها در میان، بگذاری. آن زمان که مغرور از کشف‌های تازه‌ات، بی‌توجه به آنکه شاید مادرت خودش هم چنین کشف‌هایی کرده باشد، به خانه باز می‌گردد و با سلامی کوتاه و گاه ناشنیدنی، به اتاق خود، که در واقع مادرت با دوختن هزاران لباس توانسته در این شهر تهیه کند، می‌روی، پیراهن

عرق کرده را از تنت درمی‌آوری و آن را به شکل ریسمانی درآورده و دور سر خود می‌چرخانی تا باد آن بدن هنوز گرم و از عرق خیس شده‌ات را خنک و خشک کند.

مادرش هم چیزی نمی‌گفت. مادرش هیچ وقت چیز زیادی نمی‌گفت. سرش را آن زمان که کودک بود، همیشه نزدیک به سوزن چرخ خیاطی می‌دید و حالا هم که حسابی پیر شده بود، لای قرآن خانه. اما آیا مادرش نمی‌دانست که او تغییر کرده؟ بزرگ شده؟ مرد شده؟ مگر می‌شد نداند؟ مگر مادرش نبود که هر روز وقت سحر بلند می‌شد چای داغ حاضر می‌کرد و نان گرم برای او می‌خرید؟ اهل دانشگاه بود، دانشجو و مدرس، اما نمی‌دانست که در قلب مادرش چه می‌گذرد. آیا امیدش را به او از دست داده و فقط عاطفه‌ی غریزی مادری برایش مانده؟ بچه‌اش را بزرگ کرده بود تا با لایبالی‌گری و مفت‌خوری که برای او احتمالاً ذات زندگی دانشگاه بود، گذران زندگی کند؟ تا نمازش را نخواند و از خدا غافل شود و خود را با شکلک‌هایی که کسی چند صد سال پیش کشیده بود، مشغول کند؟

اما آیا واقعاً مادرش این‌طور فکر می‌کرد؟ او را لایبالی فرض می‌کرد و سبک زندگی‌اش را احمقانه؟ اصلاً مادرش به چه فکر می‌کرد؟ آیا او هم مثل شاگردان کلاسش بود که کلمه‌ای نمی‌گفتند؟ یک بار لایبالی از مادرش شنیده بود؟ یا غیبتی پشت سر یکی از اعضای فامیل؟ اگر هم چیزی بود او به یاد نداشت. مادرش را همیشه گوشه‌گیر و عمل‌گرا می‌دانست که حرفی با کسی نداشت مگر برای به‌انجام‌رساندن کاری: خرید پارچه و فروش لباس و تعمیر دستگاه چرخ خیاطی و دادن پول اجاره‌بها و گرفتن پول عقب‌افتاده‌ی کارهایش. کسی با او، با آن‌ها، کاری نداشت. گاهی عید تماس می‌گرفتند و تبریک می‌گفتند. به ندرت برای میهمانی می‌آمدند. اگر کسی می‌آمد مادر جلوی‌شان شیرینی می‌گذاشت و می‌نشست با چادر سفیدش و سر رویه‌پایینش و دایمی یا عمویی که می‌آمد چایی‌اش را می‌خورد و می‌فهمید چیزی نیست که بگوید و حال‌واحوال‌پرسی هم جواب خاصی نصیب او نمی‌کند و احتمالاً با خودش فکر می‌کرد این چه خبطی است که کردم؟ مگر جا

قحط بود که آدمم این یتیم‌خانه؟ در را که پشت سرش می‌بستند، می‌دانستند تا چند سال قرار نیست کاو را ببینند و برای آن‌ها چه اهمیتی داشت؟ آن‌ها که هیچ‌وقت پیش دیگران نمی‌رفتند.

چرا البته، یک شب نزد خویشان رفتند. آن شب بود که خاموشی آمد و او ترسان به چادر مادرش چسبیده بود. آن دوران، عجیب بود. چه چیزی بود در آن خاطرات مه‌آلود؟ خردسالی واقعاً بدترین دوران زندگی است. انگار تماماً خوابی. همه چیز پراکنده است. ای کاش می‌دانست روان‌شناسان چه می‌گویند. چرا بعضی خاطرات از آن زمان باقی می‌ماند و بعضی محو می‌شود؟ چرا ناخودآگاه آن قدر چموش است؟ باید خودش را می‌خواستند که بفهمد چه چیزی آن پشت است؟ پشت آن سال‌های فقر و بینوایی؟ واقعاً خردسالی بدترین دوران زندگی است. برای او که حتماً بود. حتی کفک‌کردن به اینکه باید با آن لباس‌های پاره‌پوره به مدرسه می‌رفت و خجالتی که از معلم و همکلاسی‌هایش می‌کشید، حالش را بد می‌کرد. حتی فکرکردن به... بس است دیگر!

به عقب برگشت و به‌صندلی تکیه داد. به قطر کتاب نگارگری نگاه کرد، شیرازه‌اش را با چسب محکم کرده بودند؟ مثل کتاب‌های قدیمی نخ‌کشی نشده بود. کتاب سنگین را با دو دستش بلند کرد. انگشتانش سطح پلاستیکی را لمس کردند و خود را روی آن کشیدند. دوباره صدای غژی آمد. جلد پلاستیکی در عوض جلدهای چرمی. مهم نبود. چند دهه‌ای بود که در تمام دنیا این نوع جلد رایج شده بود. ولی کاش نشده بود. کاش همان جلدهای چرمی بود و همان شیرازه‌های نخ‌کشی و همان تیرهای طلاکوبی‌شده و همان کاغذهای کاهی که رویشان تصاویر برداشت‌شده از نگاره‌ها را جداگانه روی کاغذی روغن چاپ می‌کردند و در قابی از پیش تعیین‌شده می‌چسبانند. تقریباً مثل همان کاری که درباره‌ی خود نسخ قدیمی انجام می‌دادند؛ قابی را خالی می‌گذاشتند که بعداً با نگاره‌ای پر شود، هر چند در نسخ کهن، نگاره روی کاغذ جداگانه‌ای پیاده نمی‌شد. اگر این‌طور بود بعید به نظر می‌رسید که روزی

نگاره‌ها فضا را از نوشته‌ها بدزدند، که میان الف‌ها و لام‌ها، شاخه‌های درختی که از رؤیاهای حافظ نوییده بود، سر برآورند و کلمات را سبز کنند بدون اینکه آبی به آن‌ها داده شده باشد. آبی که از میان خندق روئین‌دژ جاری بود اما جایی در خندقی نداشت که رستم را در آن افکنده بودند. در آنجا فقط خون بود که زمین را سیراب می‌کرد و اگر کسی بگوید، بدون هیچ مبنایی البته، که رستم هرکس را که می‌کشت نیروی او را هم از آن خود می‌کرد، آنگاه آن خونی که در زمین کابلستان جاری شد، افشراهی از سده‌های زندگی ایران زمین بود که کمتر زمانی روی آرامش به‌خود دیده بود و حالا هم که حامی‌اش را از دست داده بود، برایش خون نمی‌گریست. تنها یک نفر بود که از مرگ او انگشت تعجب به‌دهان نگرفت و او، همان سواری بود که روزگاری فکر می‌کرد می‌خواهد چشمان اکنون‌بسته‌ی پدرش را با نور چراغی روشن کند ولی حالا فهمیده بود که آن‌قدرها قدرتمند نیست بلکه باید استغاثه‌ای بجوید بلکه خالقش بر پدر و عمویش رحم کند و نوری بر سر راهشان بیفکند.

شاید آن کلماتی که از قنوت فرامرز برمی‌خاست فرقی با آن چراغی که می‌بایست روشن می‌کرد نداشت. چه فرقی می‌کرد که نور زمینی باشد یا لدنی؟ مادرش حتماً این طوری فکر می‌کرد. وگرنه چرا نمازش را در تاریکی می‌خواند؟ نه فقط در تاریکی آن شب که فانوس از آن‌ها دریغ شده بود، بلکه همیشه، در هر شرایطی. ندای اذان که از مسجد محله برمی‌خاست مادرش وضو می‌گرفت و فارغ از دنیای پیرامون، زیر پرده‌های بسته، نماز می‌خواند. شاید اصلاً حواسش نبود. وقتی زیاد در خانه باشی، چشمت به نور و کم‌نوری عادت می‌کند. اما شاید هم می‌خواست مخفی بماند. اما از کی؟ فقط پرسش بود که در اتاق کناری هیچ کاری نمی‌کرد مگر سروکله‌زدن با نگاره‌هایی که احتمالاً هیچ خطری برای آن‌ها نداشت.

مادرش واقعاً که بود؟ همسر پدرش؟ یا مادر پرسش؟ یا چیزی بیش از این؟ حتماً بیش از این. حتماً بیش از این. فقط او نمی‌دانست دقیقاً چه چیزی بود که باید به همسر یا مادربودن اضافه می‌کرد. دیگر از سن او گذشته بود. دایی‌اش مرده بود.

زن‌دایی‌اش هم. مادرش پیر شده بود. انگشتانش باریک شده بودند. هر روز بیش‌ازپیش روی عصایش فشار می‌آورد تا آن را پای سومی کند. و او جرئت نداشت کبرود و از او بپرسد، درباره‌ی گذشته، درباره‌ی خانه‌چینه‌ای، درباره‌ی پدرش، پدر شهیدش، درباره‌ی اینکه چطور شد آن‌ها توانستند به شهر بیایند.

خیلی دوست داشت از او بپرسد که چطور شد او خواست نقاش شود؟ ولی این دیگر دست مادرش بود؟ او هیچ‌وقت دریغ نمی‌کرد از خریدن کاغذ و قلم و گواش و پرداختن شهریه‌ی کلاس نقاشی. چقدر از عمرش را هدر داد تا بالاخره استادش، آخرین نفر از میان چندتایی که عوض کرده بود، کشاندش به گوشه‌ای و گفت: «به‌نظم بهتر است بروی سراغ یک کار دیگر.» دیگران هم همین نصیحت را کرده بودند ولی او واقعی نگذاشته و ادامه داده بود، به‌خیال اینکه سماجت باعث موفقیت می‌شود. برای بعضی می‌شد، برای او، که نمی‌دانست چرا نمی‌تواند هیچ چیزی را به‌تناسب بکشد، نشد. هیچ‌وقت نتوانست مشکلش را درک کند، آن را تجزیه کند به مبنایی‌ترین اجزا و سپس حلش کند. او فقط می‌خواست بکشد و هر وقت مسئله‌ی قاب و رنگ و خط و مناظر و مریا پیش می‌آمد، ذهنش خواه‌ناخواه هر گونه‌ی نظمی را پس می‌زد و به دست‌ها دستور می‌داد که بچرخند و بایستند و فشار بیاورند. سرش پر از شکل و رنگ بود، پر از تصویرهایی که از بچگی زیر نور فانوس و کنار برکه‌ی بچه‌قورباغه‌ها و پشت دیوار سیمانی مدرسه و زیر طاق فروریخته‌ی کاروانسرا و بالای لانه‌ی کبوتران گوشه‌ی یکی از لوزی‌های آهنین برج مخابرات دیده بود و الان می‌خواست آن‌ها را دوباره به دست بیاورد. شاید چون می‌ترسید بعد از مرگش، مرگی مثل مرگ دایی و زن‌دایی، دقیقاً عین مرگ بقیه‌ی آدم‌ها، همه‌ی آن تصاویر از دست بروند.

به‌خاطر همین ناتوانی بود که وقتی خواست به‌جای نقاشی کردن، نقاشی‌ها را مطالعه کند، تا به‌صورت دیگری بتواند شکل‌های درون ذهنش را پیدا کند، رفت سراغ نگارگری. همه‌اش فقط از سر لجبازی بود. نگاره‌ها کاری با شکل‌های ذهن او

نداشتند. خاطرات او روی آسفالت شکل گرفته بود، چطور می‌توانست توقع داشته باشد که دیش و آنتن او همان مهر و ماه کهن شود؟ آن صفحات مهره‌کوبی شده و آن رنگ‌های یکدست و بدون سایه‌روشن و آن ورقه‌های طلا که روی بسیاری از صفحه‌ها کشیده شده بود، آن‌ها چه ربطی به زمین فوتبال خاکی بیرون روستا داشتند؟

شرمنده بود؟ خجالت می‌کشید از اشتباهاتی که کرده بود؟ این نگاره‌ها مال او نبودند. او آدم آن اشکال رقصان و هیئت‌های نرم و خمیده‌ای نبود که در هرات و تبریز کشیده بودند. آن‌ها با او حرف نمی‌زدند، هرچند او می‌خواست به حرفشان بکشد، یا آن‌ها را و یا شاگردان سر کلاسش را که فقط کلیک می‌کردند، روی آن ماس ماسک‌هایی که تو دستشان بود، فقط کلیک کلیک کلیک... اگر فقط یکی از آن‌ها بلند می‌شد، آن پسرک موفرفری با یقه‌های گشاد و گشوده‌اش یا آن دخترک که همیشه آدامسی زیر دندانش داشت و می‌گفت:

«ما اصلاً برای چی اینجا نشسته‌ایم؟»

یا غیر از آن دو، یکی دیگر مشتش را می‌کوبید روی میز و می‌گفت:

«خسته شدیم، همه این‌ها حوصله‌سر بر است.»

«که چی؟ کلیله و شنبه و شیر به ما چه ربطی دارند؟»

یا مدیرگروه سرش را به داخل کلاس می‌آورد و می‌گفت: «من هم فکر می‌کنم، نیازی به مطالعه تاریخ نگارگری نیست. گذشته به ما چه ربطی دارد؟ ما الان خودمان باید برویم چیز بکشیم.»

یا یکی از رقبایش در گروه می‌آمد کنار مدیر گروه و تأیید می‌کرد: «من هم قبول دارم. ما داریم وقت خودمان را تلف می‌کنیم. بگذار تاریخ هنر را همان اروپایی‌ها بنویسند.»

همین برایش کافی بود، با لگدی میز و صندلی کلاشش را پرت می‌کرد، کتابش را می‌بست و می‌آمد خانه‌اش و...

یک گوشه‌ای کز می‌کرد؟ گریه می‌کرد؟ می‌زد تو سر خودش؟ خودکشی می‌کرد؟

چه خیالاتی! چه توهمات! او نمی‌توانست بدون نگاره‌ها زندگی کند. همین‌ها را داشت. همین کلاس و همین شاگردها پناهِش بودند. همین نگاره‌ها، تنها چیزهایی بودند که خاطرات و اشکال قدیمی درون ذهنش را جسمی می‌دادند. باید به همان بیدها و اسب‌ها و شغال‌های درون نگاره‌ها، به آن تصاویر تخت و کم‌عمق و به‌همان امضا‌هایی که صاحب‌هایشان را نمی‌شناخت، بسنده می‌کرد. باید می‌گشت و چیزی پیدا می‌کرد. همه‌ی امور که عیان نیستند. دنیا که به پایان نرسیده. تمام آن تصاویر ذهنش که خود را آشکار نکرده بودند. باید بیشتر می‌خوانید، بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر تمرکز می‌کرد. باید دستش را دراز می‌کرد و ماه را از آسمان می‌گرفت و آن را داخل یکی از کمد‌های اتاقش پنهان می‌کرد و پس از التماس و زار، تنها به شرطی به او اجازه می‌داد به آسمان برگردد که اگر خاطره‌ای از او دید که جایی، پشت صخره‌ای یا زیر ابری یا درون چشمه‌ای، پنهان شده، او را با خبر سازد. چراکه شب بهترین زمان است برای بیرون کشیدن شب‌روها، حرامیان و خائنان.

به‌خاطر همین هم بود که وقتی دید فرامرز را که چراغی برای پدرش روشن می‌کند، قلبش از هیجان فروریخت. به‌ذهنش نمی‌آمد که نماز میتی در کار باشد، چون هیچ‌وقت چنین چیزی ندیده بود. به تشییع جنازه‌ی دایی و زن‌دایی‌اش نرفته بود. می‌دانست نماز میت چیست ولی چون ندیده بود، مخیله‌اش اصلاً به‌سمت آن نرفته بود که آن دستانی را که به‌نظرش داشتند چراغی را لمس می‌کردند، درحال قنوت حساب کند. او تنها چیزی که برای مردگان دیده بود... حساب، حساب، نه! فانوس... فانوس... آن هم چراغ است. قبل از آن فانوس دیده بود آن حساب‌ها را، آن چراغ‌های حسابی را که گرد آن آینه‌ها جمع شده بودند و آن آینه‌ها را منعکس می‌کردند آن چراغ‌ها

را و برجسته می‌کردند صورت آدم‌های اطرافشان را و سرخ‌تر می‌کردند آن چشم‌ها را و عمیق‌تر می‌کردند سایه‌ی زیر چشم‌ها را و آن چشم‌ها نگاه می‌کردند به چیزی میان آن نورها و آینه‌ها که بعداً فهمید به آنچه می‌گویند و در میان آن نورها و آینه‌ها کاغذی بود با صورتی در میانش و او سرش را بالا آورده بود و صورت میان کاغذ را دیده بود که به او لبخند می‌زد. پاهایش به‌سختی جفت هم راه می‌رفتند و دستش در دستان کسی بود، فشرده و آن کس مادرش بود که چیزی نمی‌گفت و به‌تمامی سیاه پوشیده بود و آنجا آن چیزی بود که آن زمان اسمش را نمی‌دانست اما بعدها فهمید که به آن حجله می‌گویند و رویش عکسی بود که به او لبخند می‌زد. و آنجایی که پاهایش، که با دشواری جفت هم گام برمی‌داشتند، را در بر گرفته بود پر از آدم‌هایی بود که همه می‌آمدند و بر کتف‌های مادر گریه می‌کردند، کتف‌هایی که دستانش دست بچه‌ای را محکم فشرده بود و آن کودک به آن همه آینه نگاه می‌کرد که در تاریکی شب با چراغ‌هایش همه‌جا را از انعکاس روشن کرده بود و میان آن آینه‌ها کاغذی بود و روی کاغذ، عکس صورتی که به او لبخند می‌زد و او هم خواست لبخند بزند. دستش را به‌سمت صورت دراز کرد اما دور بود از آن، همان قدر که دور بود از ماه و دستش به آن نمی‌رسید، ولی دستش را دراز کرده بود و می‌دانست اگر آن قدر که باید آن را بکشد بالاخره روزی به آن صورت خواهد رسید. اما نه، کف دست مادرش سر او را گرفت و چرخاند و چسباند به پهلویش، و دستی که چشمانش نمی‌بیند، نمی‌تواند کشیده بماند. صدایی آمد از مادرش که اکنون می‌دانست به آن گریه می‌گویند و این اولین و آخرین باری بود که این صدا را از او شنید ولی این، آن صدا نبود که مهم بود، بلکه آن چراغ‌ها بود که حالا رفته بودند و جایشان را گرمای چادر مادرش گرفته بود و تاریکی آنکه چشمان او را خسته می‌کرد و می‌دانست خسته خواهند ماند اما می‌فهمید که نمی‌خواهد آن گرما را از دست بدهد، مگر آنکه نور و چراغ‌ها و آینه‌ها و انعکاس دوباره برگردند.

سال‌ها بود که چشمانش را خسته کرده بود تا بتواند انعکاس‌ها را برآید و آن‌ها را در کاسه‌ی چشم خود بگنجانند. جهان کدر و دودگرفته‌ای که الان مأمن او بود جایی برای انعکاس نداشت. تنها رنگ‌ها بودند که بیشترین تالو را داشتند، بیشترین برق را، نقطه‌های تیزروی نور بودند که به چشمان او می‌تاییدند و او را از جرت‌زدن و خوابیدن نجات می‌دادند. هرچند که هرچه بیشتر نگاه می‌کرد، چون باید نگاه می‌کرد، چون این تمام زندگی او بود، کمتر پلک می‌زد و هرچه کمتر پلک می‌زد جلای رنگ‌ها کمتر می‌شد و هرچه رنگ‌ها کدرتر می‌شدند، بیشتر امکان داشت خوابش ببرد. این را می‌دانست اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. به‌خصوص از زمانی که به نگارگری روی آورده بود، رنگ‌های جواهرگون آن آثار چشمانش را شیفته و عاشق کرده بود و کدام عاشقی از پا می‌نشیند که چشم‌های او یکی از آن‌ها باشد؟

غروب شده بود. ساعت از پنج گذشته بود. دو ساعت دیگر وقت مغرب بود و او مجبور بود برود و چراغ اتاق مادر را روشن کند تا او در تاریکی نماز نخواند. هنوز وقت داشت. کتاب را دوباره باز کرد. بازگشت به نگاره، به رستم، به زواره، به فرامرز. به هیكل‌های نهان‌شده پشت دیوار، به اسبی که از میان درگاه، نگران رو به بیرون داشت. به بلندای فرامرز و به فروافتادگی دو تابوت دوزنقه‌ای مجاورش. جهان دیگری، برای اعضای آن نگاره در کار نبود. آن‌ها زندانی همین قاب چهارگوش و چهارضلع بودند. دوست نداشتند که واقعاً زندگی می‌کردند این آدم‌ها و شخصیت‌ها؟ نمی‌خواستند پاهایشان را و دست‌هایشان را از قاب‌ها به بیرون بکشاند و روی میز او بنشینند و پس از سلام و احوال‌پرسی و پذیرایی، راهی زندگی در جهان واقعی شوند؟ حتماً می‌خواستند. اما اکنون آن داخل ایستاده بودند. نه می‌توانستند خستگی در کنند و نه می‌توانستند به حال زار خود بگیرند. فقط باید بسنده می‌کردند به رنگ مجللی که آن‌ها را پوشانده بود. اما بهتر نبود... بهتر نبود که اصلاً خط باشند و فضای تهی بین آن بدن خط‌خطی آن‌ها، فراخی و زندگی

بهشان بدهد؟ فراخی که ثبات رنگ از آن‌ها دریغ داشته بود؟ شاید، ولی اکنون آن‌ها پوشیده از رنگ بودند و ثابت و خشک خشک خشک. بیخود نبود که فرامرز نماز میت می‌خواند. فقط برای پدرش نبود و عمویش، برای خودش هم بود و برای آن اسب و برای تمام آن مردمان خشکیده درون قاب که جلای دروغین رنگ خفه‌شان کرده بود.

شاید او هم باید همین کار را می‌کرد. باید چراغ‌ها را خاموش می‌گذاشت. باید رنگ‌ها را فراموش می‌کرد. باید نور را کنار می‌گذاشت. باید می‌رفت و آبی به پوست خشکیده و ترک‌برداشته‌ی صورتش می‌زد و سپس، به نماز می‌ایستاد و استغاثه می‌کرد برای هر جانی که عکس ثابت صورتش روزی بین چراغ‌های برقی حجله‌ای قرار خواهد گرفت. باید می‌رفت و پشت سر مادرش می‌ایستاد و به او اقتدا می‌کرد بلکه بتواند باری از دوش دعا‌های او بردارد، تا بتواند قسمتی از آن‌ها را خودش برعهده بگیرد. شاید، شاید، شاید و شاید هم مسیر تخیلش او را به عمل وامی‌داشت، به نماز و استغاثه و اقتدا. اما پیش از آنکه بخواهد به آنجا برسد، چرتش گرفته بود.

لعن

صدای آواز می‌آید و ضرب، ضرب سنگین و مداوم، با پا، با دست. سرها می‌چرخند و چشم‌ها دعوت می‌کنند، تا آن‌ها را که جدا مانده‌اند یا خود را جدا کرده یا فکر می‌کنند که می‌توانند جدا بمانند، به میان جماعت بکشانند. ما که بیشتر مواقع در تمام شهر پراکنده‌ایم و گاهی، از سر اتفاق یا ناچاری یا تمهید، دور هم می‌آییم تا به صدا گوش دهیم، اکنون به ناچار در گوشه‌ای به دام افتاده‌ایم. نمی‌خواهیم خرده‌ای بگیریم. شاید هریک از ما با دشواری خاص خود روبه‌رو شد یا حتی زخمی دید و با وجود این، بر ما نیست که بخواهیم تصمیمات عموزاده‌ی رسول‌الله را درک کنیم. و اصلاً مشخص نیست که تصمیم او ربطی به آنچه رخ می‌دهد داشته باشد. ما هنوز هم دقیقاً نمی‌دانیم چه خبر است. فقط می‌دانیم هر چه که هست، چندان خوشایند نیست. بسیاری رفتند. ما مانده‌ایم؛ شاید چون جای دیگری نداریم که به آن پناه ببریم ولی شاید هم ما به‌صورتی دیگر مبتلا به این شرایطیم. شاید ما هم از آن‌هاییم اما به‌نحوی دیگر، بدون آنکه نشانه‌ای از آنچه آن‌ها بدان دچارند از ما ظهور کند.

احمد می‌گوید: «گوش کنید!»

جوانک ترسیده است. از چشم‌هایش معلوم است. اما هنوز وقت آن نیست که بر او سخت بگیریم. هنوز خیلی دورند. خیلی.

برای بسیاری از ما خیلی دشوار است که بپذیریم - بعضی هم شاید هرگز قبول نکنیم - که همه چیز با فرمان خلیفه شروع شد. احمد همیشه پوزخندی می‌زند و می‌گوید، خلیفه پشت دیوارهای مرمرین و زیر قبه‌الخصرا لم می‌دهد یا شاید هم می‌نشیند و

دست بر چانه می‌گذارد و چون حوصله‌اش سر می‌رود، چون خلیفه‌بودن حسابی حوصله‌سربر است، برای خودش فرمان صادر می‌کند. احمد باید خدا را شکر کند که ما زیر سایه‌ی این خلیفه‌ایم وگرنه او کی می‌توانست چنین مبطلاتی بگوید؟ احمد، اگر پدر این خلیفه بر مصدر بود، همو که حتی نام خود را بر سکه ضرب نمی‌کرد چون دون شأن خود می‌دانست، احتمالاً الان در سیاه‌چال افتاده بود. سیاه‌چال هم جایی است که هر کس داخل آن شود برای همیشه فراموش خواهد شد. می‌گوید: «نه اینکه ما خودمان اکنون بین این دیوارهای سیاه‌پوش گیر نیفتاده‌ایم و فراموش نشده‌ایم؟» کسی جوابش را نمی‌دهد. واضح است که چرا او نباید از سیاه‌چال بترسد. کسی توانایی این را ندارد که حرف‌های احمد را به گوش والی برساند چون حرف‌هایش پس از آنکه به گوش ما می‌رسد در بادی که جیغ و عریبه‌های دیگر را با خود دارد، گم می‌شود و سپس محو.

نه، احمد مزخرف می‌گوید. ما بارها این را به او گوشزد کرده‌ایم. هر چه باشد این به‌خاطر زهد و پارسایی بود که خلیفه دست‌به‌این کار زد. فقط باید به یاد آورد که چقدر بنی‌عباس به‌خاطر علوی‌بودنش او را آزار دادند تا بتوان فهمید که تمام آنچه خلیفه کرد به‌خاطر رضای خدا و حتی صلاح‌دید و رستگاری امت مسلمین بود. آخر ما کی هستیم که به‌خاطر اندکی دشواری خلاف رأی خلیفه را آرزو کنیم. احمد اعتراض می‌کند که این مشقت ما آن‌قدرها هم اندک نیست. خوب بلی... اصلاً اندک نیست ولی ما می‌توانیم تحمل کنیم و ذکر خدا را بگوییم و باری به بارهای سنگین خلیفه اضافه نکنیم. هر چه باشد ما مسلمانیم، اغلبمان.

آخر ای مسلمان‌نمایان! بنی‌امیه نسل‌اندرنسل لعن علی را پای منابر می‌گفت. خلیفه‌ی چهارم، علی مرتضی، پسر عم نبی، اولین مرد مسلمان، هشتاد سال سخیف شده و هر چه را از زبان نامردمانه‌ی آن سلسله‌ی مسکور آمده بود، تحمل کرده. حالا چه می‌شد اگر بعد از این همه سال، مجرم اصلی لعن می‌شد؟ آن هم لعن نه، بلکه توضیح آنچه واقعاً رخ داده بود و دورویی و حيله‌گری و ازپشت‌خنجرزنی و دزدی

او. نمی توانستید گوش بدهید؟ گفتند یعنی چه لعن صحابه‌ی رسول‌الله؟ همه بیرون ریختند و ستون‌ها را شکستند و سایه‌بان‌ها را پاره کردند و بازار را غارت. عیاران هم خنجر کشیده بسیاری از یاران خلیفه را مجروح کردند و بعضی را هم گلو بریدند. یعنی چه لعن صحابه‌ی رسول‌الله؟ کدام صحابه؟ آیا روزی بنی‌عباس از این ماترک شوم تبلیغات اموی آزاد می‌شود یا تا ابدالدهر باید دندان طلسم آن‌ها را زیر جگر خود تحمل کند؟

بیاید این هم عاقبت گستاخی شما! آن‌ها هم همین را می‌گفتند، بیاید این هم عاقبت گستاخی بنی‌عباس! کدام درست می‌گوید؟ ما اصلاً نمی‌توانیم درک کنیم. اول از همه مگر عوام‌الناس شهر از او دفاع نکردند و علیه لعن او به خیابان نیامدند؟ پس چرا خودشان به این الم دچار شدند. معاویه انتقام گرفته است. آن‌ها می‌گویند. اما از که؟ از یارانش؟ اغلب این پرندگان همان‌هایی هستند که برای او بیرون ریختند، هر چند ما همه‌ی مبتلایان را نمی‌شناسیم. اصلاً بعضی از ما در زمان یاغی‌گری در شهر نبودیم که بخواهیم گواهی بدهیم. اما می‌گویند و می‌گوییم که اکثر مردمان در دفاع از پسر ابوسفیان بیرون آمدند و اندک‌زمانی طول نکشید که این طاعون بر سرشان نازل شد.

خب، قبول داریم که همه‌چیز آن قدرها ساده نبود. زمانی که فرمان خلیفه آمد، چه بعضی از ما که از نمک‌پروردگان بودیم و جایی کنار والی داشتیم و چه بعضی دیگر که چاکرانی بودیم مشغول به دعاگویی در حجره‌ای یا مزرعی، این تصمیم را به مصلحت نمی‌دانستیم. در این قحطی، که نیمی از گندم و جو به‌عمل نیامده و نیمی دیگر که به‌عمل آمده، دانه‌هایی برآمده و سیاه‌رنگ دارند که حتی نگاه‌کردن به آن‌ها بعضی از بزرگان را به وحشت می‌اندازد، چه جای نفرین و لعن بود؟ مردم وضع خوبی نداشتند. همان وقت که فرمان خلیفه آمد و صدای پیچ‌پیچ در خیابان‌ها و بازار و حتی دارالحکومه بلند شد، باید می‌فهمیدیم که زمانِ زمانِ این بازی‌گوشی‌ها

نیست اما خب، کسی چیزی نگفت. اگر به همان آشوب اکتفا می‌کردند، خسارت چاره‌پذیر بود. اما حالا که کار به اینجا رسیده، مشخص نیست که چه خواهد شد.

شایعه‌ها درباره‌ی علت این وضعیت، از همان ابتدا جاری شد. بعضی گواهی می‌دهند آن‌ها که مبتلا شده‌اند، صورت معاویه را در آسمان دیده‌اند. بعضی می‌گویند از چاه و حوض آب و آینه‌ها و حتی پشت صیقلی ظروف مفرغین و برنجین تصویر معاویه را دیده‌اند که بی‌صدا بدون آنکه لبی حرکت دهد، تنها و تنها، خیره‌خیره نگاه می‌کند، انگار منتظر چیزی باشد. مردمان چهره‌اش را می‌دیدند و می‌گریختند و سپس طولی نمی‌کشید که ابتلا، با تمام خصوصیاتش، در آن‌ها ظاهر می‌شد. هر چند ما نمی‌فهمیم چطور آن‌ها که مبتلا نیستند می‌توانند آنچه را مبتلایان دیده‌اند، گزارش بدهند؟ شاید آن‌ها خودشان مبتلا شده‌اند اما بروز نمی‌دهند. شاید بسیاری‌شان هنوز می‌ترسند که تمام و کمال به دام مرض بیفتند. کی می‌داند؟ اما باز هم، بر فرض که این‌ها، بدون اینکه مبتلا شده باشند، به نحوی به این سرّ پی برده باشند که بیماران چه دیده‌اند، باز باید پرسید از کجا فهمیده‌اند این شیخ عمامه‌سرخ معاویه بوده؟ او صد و چهل سال است که مرده. کسی صورتش را ندیده است.

بعضی از ما می‌گویند که معاویه که دیده مردم شهر از عشاق اویند از دوزخ برآمده تا اینجا را برای خود تصرف کند. خب، او سوابقش روشن است. همیشه خوش‌اشتها و فرصت‌طلب بوده. با توجه به وضعیتی که شهر ما پیدا کرده اصلاً بعید نیست که الان در بخشی از دوزخ باشیم. فقط مانده است که از آسمان آتش بیارد. البته که هوا بسیار گرم است. نفسی به سینه فرو برده نمی‌شود و عرقی از چهره پاک نمی‌شود از ترس داغی سینه، از ترس سوختن چهره.

خوب می‌دانیم این‌ها همه‌اش ناله است. کلافه شدیم و داریم برای خود قصه تعریف می‌کنیم. اما در پس همین قصه شاید چیزی، واقعی، پنهان شده باشد. اصلاً مشخص نیست این طاعون واقعاً بیماری باشد. اصلاً مشخص نیست. سلیمان

طیب دائماً به ما می‌گوید این بیماری است و ما هم به حرف اوست که می‌گوییم این یک طاعون است. می‌گوید در کتب سریانی‌اش دیده که مردم گاهی این‌طور می‌شوند. پرسیدیم خب که چرا و درمانش چیست؟ جوابی ندارد که بدهد. باز می‌گوید که حتی رومیان هم به این مبتلا می‌شوند و ما نمی‌دانیم چه بگوییم. هر کسی می‌تواند ادعایی بکند. در ضمن، کی می‌تواند به کتب نصارا اعتماد کند؟ مگر ما چقدر با ثغر انطاکیه فاصله داریم که بخواهیم دست روی دست بگذاریم و به الحان موزیانه‌ی آن‌ها گوش بدهیم وقتی جن‌گیری راه‌حل بهتری می‌نماید؟ هر وقت این را می‌گوییم دلخور می‌شود. اما باید انصاف بدهد که این اطوار مردم به مریضی نمی‌ماند.

سلیمان قبول نمی‌کند. می‌گوید اولین نفر را خودش معاینه کرده. می‌گوید جای نیش رتیل را خودش روی پاهای زن دیده. او را برده بودند کنار زنی که به‌صورت روی نهر آب افتاده بود. تا خواسته پازدهری بیرون آورد تا بر زخم بگذارد، زن بلند شده و شروع کرده به... خُب... رقصیدن. آن دیگرانی که همراه او بودند می‌گویند که چرخید، ابتدا دور خودش و پس از اندکی منظم‌قدم‌زدن، دور سنگی که سر راهش بود و دوباره پس از اندکی راه‌رفتن، دور رهگذری. دیدند که می‌چرخید و می‌چرخید و می‌چرخید. تعدادی از کودکان برای مسخره‌کردن دنبالش کردند، اما بزرگ‌ترها که همیشه بیشتر می‌فهمند، ره‌ایش کردند چون از دیدشان دور شده بود. خود سلیمان می‌گوید رقص نبود فقط می‌لرزید و این هم به‌خاطر نیش رتیل بوده. ما می‌پرسیم که اگر واقعاً فقط لرزش بوده و نه رقص، پس چرا درمانش نکرده؟ جواب خاصی ندارد که بدهد. مثلاً می‌گوید فکر کرده که لرزش خودش از بین می‌رود، چون زن بدون هیچ مشکلی پا شد و به راهش ادامه داد. گاهی هم می‌گوید کلرزش آن‌قدر شدید نبود که نیاز به درمان داشته باشد. ما می‌گوییم کلازم نیست چیزی را که نمی‌دانی این‌قدر توجیه کنی. آخر می‌گوید چون زن به‌صورت روی آب افتاده‌ی مخاط یا بزاقش با آب مخلوط شده، در نتیجه آب هم مسموم شده، بقیه خورده‌اند و حالا

لرزش گرفته‌اند. بس است این چرندیات! زنی به قول خودش نازک اندام آن قدر سم در بدن داشته که کل آب یک شهر را مسموم کند؟ این هم از آن حرف‌هاست که این اطبا همیشه تحویل ما بیچاره‌ها می‌دهند.

چه طاعون و چه جن‌زدگی، این بلیه فعلاً گریبان ما را گرفته است. هر کس که قرار است مبتلا شود، برخلاف آن زن، اول پریشان می‌شود؛ جیغ و فریاد است که برمی‌آید و سپس دویدن، انگار از چیزی ترسیده باشد. این چیز همان صورت معاویه ابن ابوسفیان است که همه‌جا می‌دیده‌اند. حتی در پهنه‌ی آسمان او را می‌دیدند که به صورت مردم نگاه می‌کند. این طور می‌گویند. همه‌ی ما این حرف را قبول نداریم. وقتی جیغ و فرار تمام می‌شود، آنگاه رقص شروع می‌شود. احمد پوزخند می‌زند، آن اوایل بیشتر می‌زد ولی الان کمتر شده، شاید چون فکش از بالا نگاه‌داشتن آن لب‌ها خسته شده است. می‌گوید: «مردم فقط می‌خواستند برقصند و دیدند الان فرصت خوبی است.» یک شر که بیاید شر بعدی در پی‌اش روان است. همه‌چیز آرام بود، مردم نماز و روزه و قرائت قرآنشان را داشتند و روی اسم خلیفه بر سکه بوسه می‌زدند. ولی وقتی بخواهی همه‌چیز را از حد بگذرانی این طور می‌شود. وقتی به مردم یادآوری کنی که پیش از این رهبران آن‌ها شراب‌خوار و میمون‌باز و مُصْرِف بوده‌اند، آن‌ها هم، به هر دلیلی که خدا می‌داند چیست، به آن وضع باز می‌گردند. دوباره نوشخواری و تفریح؛ و حالا همه‌شان دارند می‌رقصند.

احمد می‌گوید: «گوش کنید! صدای ضربشان می‌آید.»

یک‌به‌یک، دوبه‌دو، دهبه‌ده... اولش شاید از پس کوچه‌ای شروع شد و دو نفر پا زدند و دست‌به‌دست گرفتند و محتسب آن‌ها را دید و حد را جاری کرد، غافل از اینکه در پس کوچه‌ای دیگر، دو نفر دارند می‌آیند که بشوند چهار و هشت و شانزده و سی و دو. و زمانی که خون آدمیزاد چنین غلیانی بیابد چه می‌شود؟ تمام شد دویست سال نجابت اسلام و حالا شروع شد حاکمیت شیطان. خیابان‌های تنگ شهر یا حتی

گستره‌ی میدان‌هایش گنجایش این همه آدم را ندارد که دائم تکان می‌خورند و سر به سر و تن به تن هم می‌کوبند. حالا ناگهان یکی آن وسط دلش می‌خواهد یا فرمانی می‌شوند که عریضه‌ای بزند و بعد، فریاد همه بلند می‌شود که جیغ می‌زنند، چنان بلند که بسیاری‌شان بلافاصله کر می‌شوند. و چگونه می‌توان یک کر را موعظه کرد؟ بر فرض اینکه عقلی در بدن رقصانش وجود داشته باشد؟

می‌گوییم بگذارید آن قدر برقصند تا بمیرند. مگر آدمیزاد چقدر جان دارد که بتواند بی‌وقفه بچرخد دور خودش؟ بسیاری از پا می‌افتند. خسته می‌شوند و روی زمین پهن می‌شوند. محدودی از آن‌ها واقعاً می‌میرند، نه از رقص بلکه از پایی که دیوانه‌وار رویشان می‌چرخد و به صورت و گردن و شرمگاهشان می‌کوبد. اغلبشان زنده می‌مانند، چون به آن‌ها آب و غذا می‌رسد. چه کسی به آن‌ها رسیدگی می‌کند؟ می‌گویند یکی از اعضای خانواده‌شان. آخر پدری یا خواهری چه گناهی کرده که جن‌زده - یا به‌قول سلیمان مسموم - شده، اما دریافت نیرویی همان و سرپاشدن و رقصیدن همان.

اگر ما بیشتر بودیم شاید تیغی می‌گرفتیم و همه را یک‌جا به دوزخ می‌فرستادیم. اما ما اندک بودیم و همواره از تعدادمان کاسته می‌شد. دایره‌ی جن‌زدگان دائماً بزرگ‌تر می‌شد، هرچند که بعضی از آن‌ها هم می‌مردند. برخی از ما که شاهد از دست رفتن پرهیزگاران بودیم، می‌دیدم که چطور رقصان به‌زور آن‌ها را به جمع خود می‌کشاند. برادرزاده‌ی ابوالقاسم بزاز را همین‌طور مبتلا کردند. بیچاره از سر بدشانشی راهش را گم کرده بود. طفلک نمی‌خواست بین آن‌ها باشد، فریاد عموجان عموجان، هنوز در گوش ابوالقاسم است که دائماً آشک و آه می‌ریزد و از برادر خدایا مرزش طلب بخشش می‌کند. اول یک گوشه از عبایش به دست یکی از رقصان خورده بود. ابوالقاسم همین که متوجه می‌شود، برمی‌گردد و نوک آستین جوان را می‌گیرد. اما تا جوانک بخواهد بگریزد، یکی دیگر کتفش را، آن دیگری کمرش را و آخرالامر یکی پایش را از زمین بلند می‌کند و همه با هم پرتابش می‌کنند به میان خیل رقصندگان.

بعد از آن برای همیشه محو می‌شود، انگار هیچ‌گاه وجود نداشته است. آن خیل یک‌رنگ یک‌شکل چشم‌بسته شیدا هیچ جزئی یا فردی ندارد، هر چند تک‌نفرها به آن‌ها ببینوند و تک‌نفرها از میانشان بمیرند.

احمد می‌گوید: «گوش کنید!»

هنوز چندان نزدیک نشده‌اند. نترس! اما می‌دانیم که به‌زودی شاید دیگر نتوانیم گوش کنیم. ما هم کر می‌شویم. به‌زودی تمام شهر می‌پُکد از بس به دیوارها و کف آن پا کوبیده شده است. دیوارهای چینه‌ایی از همین الان ترک برداشته‌اند. صدای پوکی و توخالی بودن از زیرپا، آنگاه که می‌توانستیم از مسیری آمدو شد کنیم، به گوش هنوز شنوای ما می‌رسید. این صدای چاه و قنات نبود، خاک بود که فرار کرده. بخشی از این خاک به‌دل زمین فرار کرده تا بی‌آبرو نشود. اما بیچاره خاکی که بر سطح زمین است. تمام اهل شهر این ماده‌ی خام الهی را دور دست‌وپای خود جمع و شهر را به‌گونه‌ای خاک‌آلود کرده‌اند که امکان نفس‌کشیدن برای هیچ‌کس وجود ندارد. در چشم‌ها و بین لب‌ها و داخل شکاف تمام اعضای جوارح بدن خاک نشسته است. بکوبید و برقصید! مگر انسان چقدر عمر می‌کند؟

محتسبان و مبلغان شهر دست روی دست گذاشتند. والی خلیفه سربازان خود را فرستاد تا مردم را پراکنده کند. محتسبان دیگر نمی‌توانستند کسی را حد بزنند. در میدان شهر می‌ایستادند و فریاد می‌زدند که ای دیوانگان! دیگر کسی در هیچ‌جای ممالک اسلامی لعن معاویه را نمی‌گوید، این منکرات را تمام کنید! اما بسیاری از این بیچاره‌ها هم به دایره‌ی جمعیت کشیده شدند و شروع کردند به رقص. حتی بسیاری از سربازان هم نتوانستند از چنگ جمعیتی قهقه‌زن و متشنج بگریزند. ما می‌شنیدیم صدای جیغ و فریاد آن‌ها را که از قلدری قدیشان تهی شدند و گاهی با گریه درخواست کمک می‌کردند. بعضی از جوان‌ترها اصلاً مادرشان را صدا می‌کردند.

والی از شهر گریخت و آن را به امان خدا رها کرد. پش از او بقیه هم فرار کردند. مردم عادی نه، اما بیشتر نجبا و تقریباً تمام علما از شهر رفتند. چهره‌ی سفید و یخ‌زده‌ی علما را دیده بودند که با غرور و تنفر از شهر خارج می‌شدند. بسیاری نفرین می‌کردند. شاید نفرین آن‌ها نفرین معاویه را خنثی بکند. نمی‌دانیم. شاید. اما پس از اینکه این‌ها رفتند، خلیفه دستور داد شهر را محاصره کنند و اجازه‌ی خروج هیچ احدی را از آن ندهد. نوبت همیشه در آخر به بیچارگان می‌رسد. آن‌هایی که مجبورند شب و روز کار کنند تا لقمه‌نانی به دست بیاورند و برای خروج از شهر، باید دست‌تنها و بی هیچ غلام و کنیزی لوازم زندگی خود را گرد آورند. البته بعضی از نجبا، بعضی از ما، هم از سر تبلی و بی‌ارادگی ماندند. زمانی که این‌ها، یعنی ما، آماده‌ی گریز شدند، خبر محاصره‌ی شهر آمد. شاید خلیفه فکر می‌کند مردم شورش کرده‌اند. اگر این‌طور بود که تاکنون شهر را با خاک یکسان کرده بودند. اما مگر می‌توان توضیحی داد یا امر خلیفه را نقض کرد؟ دیگر کسی نمی‌تواند خارج شود. ما تنها مانده‌ایم در میان رقصندگان.

با این وجود، در همین اوان بود که راهی در مقابل ما گشوده شد. به‌یمن چیزی که سلیمان طیب فهمید، بسیاری از ما توانسته‌ایم تاکنون از کشیده‌شدن به میان رقصندگان نجات پیدا کنیم. او چند روز پیش که داشت پیش ما می‌آمد، در محاصره‌ی کامل رقصندگان افتاد. از هر دو سوی کوچه‌ای باریک می‌آمدند. شهر اشباع شده بود و رقصندگان داشتند بیشتر پس‌کوچه‌ها را اشغال می‌کردند. خودش می‌گفت آن‌قدر ترسیده بود که می‌خواست از دیوار بالا برود. اگر اندکی لاغرتر بود حتماً این‌کار را می‌کرد. به بعضی از درها کوبید اما کسی پاسخ نداد. احتمالاً اهل آن‌ها هم به رقص پیوسته بودند. به چپ و راست نگاه کرده بود. رقصندگان بی‌توجه به او، صف خود را از دوسو نزدیک می‌کردند. می‌گفت که تسلیم شده و آماده بود که با همان شکم گرد شروع کند به رقصیدن که ناگهان، اهل هر دو صف ایستادند. افراد جلویی صف همین‌که او را دیدند به نفرات پشتی فشار آوردند که بیش از این

جلو نروند. سلیمان متوجه شد که از او ترسیده بودند. ناگهان پشت به او کردند و جمعیت را با فشار به عقب راندند.

سلیمان خوشحال بود که از معرکه گریخته، آن قدر که ابتدا اصلاً به علت ترسشان فکر نکرده بود. بعد فهمیده بود و به ما گفت. جامه‌ی سیاهش بوده که آن‌ها را فراری داده. گفت کسانی که زهر رتیل بیمارشان کرده از رنگ سیاه گریزان‌اند. امتحان کردیم. راست می‌گفت. رقصندگان از رنگ سیاه می‌ترسیدند. از آن به بعد همیشه جامه‌ی سیاه پوشیدیم. حتی روی در منازلمان پارچه‌ی سیاه گذاشتیم تا کسی به ما نزدیک نشود. اما ما به سلیمان فهماندیم که اصلاً ربطی به زهر رتیل ندارد. دلیلی به مراتب منطقی‌تر از خام‌اندیشی طیب برای ترس مردم از رنگ سیاه وجود داشت: این رنگ از آن بنی‌عباس است. سرخ‌جامگان اموی، مشخص است که از جامه‌ی بنی‌عباس می‌گریزند. این خود دلیل دیگری بود بر اینکه مردم شهر مسخر اراده‌ی خلیفه‌ی ششم شده‌اند. اینجا بود که لعن و نفرین بعضی از ما که دیگری ترسی نداشتند حواله‌ی هر دو دودمان شد. این جنگ که ظاهراً هشتاد سال پیش تمام شده بود، هنوز ادامه داشت و مردم، این عوام نادان، طبق معمول، بازیچه‌ی صفحه‌ی شطرنجی شده بودند که اشباح اعضای دو خاندان در جهنم و بهشت چیده بودند. مهره‌های اصلی از صفحه خارج شده و حالا فقط پیادگان مانده بودند.

ما نمی‌دانستیم که آیا این همه‌گیری به شهر ما محدود است یا جاهای دیگر هم به آن مبتلایند. سلیمان می‌گوید نه، چون زهر رتیل... همان‌جا خاموشش کردیم با این فرض احمقانه‌ی نیش رتیلش! آدم آن قدر دانشمند و تا این حد نابینا به واقعیت؟ اما احتمالاً فقط شهر ما به این مصیبت دچار شده بود، چون ما تنها شهری بودیم که عوام‌الناسش برای دفاع از معاویه خانه‌وکاشانه‌ی خود را هم سوزاندند. در نتیجه، جن‌زدگی در اینجا باید با بیشترین قوت ظاهر شود. در جاهای دیگر هم اعتراضاتی بود، حتی خود بغداد هم با آشوب روبه‌رو شده بود، اما مردم هیچ‌کدام مثل شهر ما در حمایت از او همدل نشده بودند.

در مملکت اسلام، ما تنها مانده بودیم. کسی یا چیزی حبابی زجاجی و نامرئی روی شهر ما انداخته بود تا هر چه می خواهد با آن بکند. باید اعتراف کنیم که ته دل خود نمی دانیم این چیست.

احمد می گوید: «گوش کنید!»

می گوئیم برادر هفته هاست که داریم به همین ها گوش می کنیم.

می گوید: «باز هم گوش کنید. دیگر مثل اوایل آشفته نمی رقصند.»

می گوئیم چون یاد گرفته اند. این ها که هرگز نرقصیده بودند. در زندگی شان صدای موسیقی نشنیده بودند و صوت قرآن و اذان الهی مقدس تر از آن بود که به ضرب وا بدهد. زمانی که والی گریخت، خلیفه طبق معمول فکری به ذهنش رسیده بود، بعضی هم می گفتند شاه روم به او پیشنهاد داده، که برای رقصان موسیقی بنوازند. چرا؟ می گفتند فکر می کرده که نواختن در نوا یا نهروان جن زدگان را رام می کند. موسیقی می تواند اجنه را بیرون براند؟ ما چقدر بدبختیم که چنین نادانی امیر ماست. آخر رومیان کی خیرشان به مسلمین رسیده است؟ هر احمقی می فهمد که موسیقی رقص را تهییج می کند. اما او می خواست به هر قیمتی شده این را هم امتحان کند. نوازندگان عود و سرنا را به شهر فرستاد تا شاید مردم درمان شوند. نتیجه اینکه نه تنها مردم ادامه دادند، نه تنها صدای موسیقی افراد جدیدی را جذب کرد، بلکه خود موسیقی دان ها هم سازهایشان را به دیوار کوبیدند یا دور انداختند و به صف رقصان پیوستند. این اولین بار بود که موسیقی پایش را به گوش این مردم باز کرد و نتیجه ای آن هم کسی را متعجب نکرد.

هرچه بیشتر از تعداد ما کاسته می شود، خندیدن ما به اوضاع کمتر می شود. دیگر سخت است که بگوئیم نفرین معاویه مردم را به این روز انداخته. دلیلش این نیست که علت را فهمیده یا توجیهاات سلیمان را قبول کرده ایم. نه! تنها اینکه در پیوند دادن

این محاصره‌ی تودرتو، که ما در قلبش گیر افتاده‌ایم، به هیولاها و اشباح، ارزنی شوخ طبعی وجود ندارد. دیگر نمی‌توان لطیفه‌ای گفت. قلبمان به شور افتاده است. هر لحظه ممکن است جمعیت رقصندگان از گنجایش خیابان‌ها و میدان‌ها فراتر رود و بدون ترس از سیاهی که ما خود را در آن محاصره کرده‌ایم دیوارها را خرد کنند و ما را به میان خود بکشانند. نه. رنگی بر چهره‌ی ما نمانده است. خسته‌ایم. مردم را جن به دامان خود کشانده؟ اما معاویه؟ چه مضحک. ما دلکیم و تاریخ را با رقص بی‌وزن مغز خود به سخره گرفته‌ایم. مگر همین معاویه نبود که پیر و فرتوت و نحیف، در وقت استحمام بر تهی‌گاه به کمر چسبیده‌ی خود نگرسته و بر زندگی جاهلی خود گریسته بود و آرزو می‌کرد ای کاش چون ابوتراب می‌بود و زندگی می‌کرد، قانع به لقمه‌نانی؟ زندگی که پنجاهش صرف رسیدن به چیزی شود و بیستش هم در تقلا برای باقی ماندن آن چیز باشد، زندگی نیست. او هم به چیزی نرسیده بود. ما این مرد را با قصه‌های خود شکلکی کرده بودیم که کودکان با زغال بر دیوارها می‌کشند.

حال که جن‌زدگان هر دم بیشتر تن به دیوارهای خانه‌ها می‌سایند، آشفتگی نمی‌گذارد که این شکلک را پیش خود نگاه داریم. فریاد می‌زنیم که های سلیمان! اگر راست می‌گویی درمان چیست؟ اگر می‌دانی درمانش را بگو و اگر نه ساکت شو! که او نمی‌داند و سر به پایین می‌اندازد و دشنام‌های معدودی، فقط معدودی، از ما را می‌شنود. سر به دیوار می‌کوبیم که راه حلی بیابیم. ترس ما را لرزان کرده و اراده ما برای سرپا بودن و حتی گریختن را فلج. تنها چیزی که به ذهنمان می‌رسد این است که گرد بیابیم. همه می‌دانیم که احمقانه است. این طوری همه یکباره اسیر می‌شویم. اما گریزی نیست از این واقعیت که ترس ما هنگامی که با هم باشیم کمتر می‌شود. و امید هم که... شاید چیزی بفهمیم و بتوانیم با هم انجامش بدهیم. این است. باید همه با هم باشیم.

احمد می‌گوید: «گوش کنید!»

برای اولین بار تعدادی، فقط تعدادی، از ما سر را از میان زانوهای خود در می‌آورند و با ابروهای جمع‌شده و چشمان تنگ به او نگاه می‌کنند. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم گوش کردن است. چه نیازی داریم به اینکه یکی به ما بگوید چه کنیم؟

صدای دست و پایشان می‌آید که بی‌رحمانه خانمان ما را هدف قرار داده‌اند. دیوارها است که کوبیده می‌شوند و خانه‌هاست که ویران. نفس شهر بریده است از گردوخاکی که فروریختن خانه‌های گلی و پای‌کوبی بر آن‌ها ایجاد کرده است. کم‌کم به ذهن بعضی از ما فکری کفرآمیز رسوخ می‌کند: بودن در میان آن‌ها چگونه است؟ به اینکه فرسوده و خسته می‌شوند و درنهایت از پا می‌افتند، شکی نیست. اما این خاصیت عرضی این شرایط است. مگر غیر از این است که تاکنون هر که را افتاده درنهایت یکی دیگر پرستاری کرده و او دوباره سرپا شده؟ عجیب نیست که چنین اندک از تعداد آن‌ها کاسته شده؟ چیزی دیگری باید در پس این رقص دائمی باشد. کسی نمی‌داند. اگر هم بدانند جرئت نمی‌کند به بقیه ما بگوید. حتی فکرکردن به اینکه در پس این رقص چیزی بیش از ازخودبیخودشدگی جن‌زدگان وجود داشته باشد، خطرناک است. گروهی که به حرف‌زدن و توجیه پناه ببرد، هنگام عمل فلج خواهد بود.

اهمیتی ندارد که این رقصندگان چه حالی دارند. اما اگر بخواهیم سرسوزنی جواب شک خود را بدهیم، چه می‌بایم مگر پلیدی؟ چه حالی دارند این‌ها که با هم اند؟ همان حالی که شاید کودکی از خراب‌کردن عروسک گلی خواهرش کسب می‌کند. همان حالی که عوام از به‌دارکشیدن قاتلان می‌یابند. می‌گوییم بگذار بمیرد اینکه کشته است مردی دیگر را. اما آنچه می‌خواهیم بینم تکان‌های پایش است و صدای ازخودبیخودکننده‌ی شکستگی گردن و چرا باید غیر از این باشد وقتی ما مطمئنیم که این بلا هرگز بر سر گردن ما نخواهد آمد چراکه ما منزهیم و نه هرگز کسی را خواهیم کشت و نه هیچ‌گاه به قتل کسی متهم خواهیم شد. چه لذتی دارد وقتی خانه‌ای زیر دست و پایت ویران می‌شود و صدای ترک‌خوردن تیرهای سقف به گوشت می‌رسد

و تو می دانی، بدون هیچ شکی، که نابودکردن همه‌ی عمارات دنیا هم به تو ضرری نمی‌رساند چراکه تو از این پس، الی‌الابد، زیر سقف آسمان خواهی زیست، فارغ از نگرانی و قانع به دانه‌ای که از زمین می‌رویید؟

و شاید دیگر زندگی نکنی. اما مگر عیبی در آن است؟ وقتی دست‌دردست دیگران، همگان، می‌رقصی، می‌فهمی که اگر زندگی اوجی داشته باشد، آن همین رقص است. همین که بخواهی دائم پا بچرخانی و دست بر دست بکوبی و به دیگری نگاه کنی و او هم تو را بنگرد و به تو بخندد و بگوید که ما اینجاییم و اینجا بهترین جای دنیاست و تو باور کنی و بدانی اگر دروغ هم باشد بهتر است از تمام دیگر دروغ‌هایی که شنیده‌ای زیرا که دروغ‌گو به حرفش ایمان دارد و تا جایی که توان داشته باشد به موازات تو می‌چرخد. زندگی همین یک دم است. اگر چه شرابی نداری که گرمش کنی و به نوش‌خواری بگذرانی اما می‌توانی در عمیق‌ترین تجربه‌ی عالم زندگی کنی؛ اینکه با دیگری باشی. آن قدر برقصی تا از پا بیفتی و با رقص خود هر چیزی را که تاکنون نتوانستی زیر پا بگذاری، خرد و نابود کنی و هرچند این هم دروغی بزرگ است، خاصیت دروغ چیست مگر پدیدآوردن امکانی برای رقصیدن؟ کسانی که می‌رقصند، تنها گروهی اند راضی به دست‌دردست‌انداختن حتی با وحوش بیابان. اگر چنین کسانی هم باید از دروغ و خودرافریفتن بترسند، آن وقت آیا برای بیچارگان دنیا پناهی می‌ماند.

احمد می‌گوید: «گوش می‌کنید؟»

صدا نزدیک‌تر شده است. دیگر نمی‌خوانند، جیغ و آواز تمام شده و جای خود را به صدای کوبیده‌شدن منظمی داده که در آن به‌تناوب دست‌ها و پاها به هم و زمین کوبیده می‌شوند. چه نیرویی در این کوبیدن نهفته است که زمین زیر ما را هم می‌لرزاند؟ این صدا مانند تپش قلب است و ما اینجاییم، در محاصره ده‌ها پارچه سیاه که دورتادور خانه کشیده شده است. درون این عمارت افتاده‌ایم. راه‌گریز بسته

است. این صدا، این تپش، نفس ما را می‌گیرد. نه اینکه بترسیم، هر چند ذره‌ای ترس هم در کارست، اما چیزی بیش از آن وجود دارد. گویی نفس ما می‌خواهد خود را با تپش جن‌زدگان منظم کند. طولی نمی‌کشد که صدای تپش آن‌ها و قلب ما یکی می‌شود.

می‌گفتیم که یکی ناسزایی گفت و دیگری ناسزا را برگرداند اما تمام ادله و شواهد، دیگر برای ما بی‌معنی شده است. وقتی در محاصره باشی شاید ابتدا بخواهی بگویی کیکی مقصر است. اما طولی نمی‌کشد که خود را در گوشه‌ای می‌یابی و فقط به این فکر می‌کنی که راه گریز چیست. آن زمان هر چیز دیگری مضحک به نظر می‌رسد. دعوی بین خلیفه و معاویه و تفاوت بین عقاب خداوند و شیطنت ابلیس، همه اکنون مضحک است. به جنگ بین خروس‌ها می‌ماند. دیگر نمی‌توانیم به آن فکر کنیم. نیرویی نمانده است که بخواهیم خرج مفروضات مسخره کنیم.

اکنون، در این گوشه، در عمارتی کوچک در جایی میان شهر، مجرد به پایان رسیده. فقط حواس مانده اند: شنوایی و لامسه و بینایی. فقط ما مانده‌ایم و جن‌زدگان و صدای آن‌ها و لرزشی که زیر پا و پشت تکیه‌گاه خود حس می‌کنیم. پس فکر می‌کنیم به این امکان اکنون گریزناپذیر و بسیار محتمل که اگر میان آن‌ها باشیم، چگونه خواهد بود. آیا صدایی خواهیم شنید که به ما دستور می‌دهد: «برقصید! برقصید!» یا نه، ما فقط مجبور به چرخیدن و گشتن و دست و پا کوبیدن خواهیم شد و در همه آن به این خواهیم اندیشید که این دیگرانی که دورتادور ما در حال چرخیدن اند چه چیزی در ذهن خود یا چه صدایی در گوش خود دارند؟ آیا آن‌ها هم مانند ما هستند، خودآگاه اما ناچار به همراهی با دیگران؟ یا اینکه نه آن‌ها طبق فرمان نهانی عمل می‌کنند که به گوش جن‌زدگان فرو می‌رود؟ هر کدام که باشد راهی برای ما وجود نخواهد داشت که بفهمیم، چون فرصتی برای حرف زدن نخواهد بود. تا بخواهیم حرفی بزنیم قلب فریاد می‌زند: «نفس!» و ناچار نفسی را که می‌خواهیم صرف حرف زدن کنیم به درون می‌فرستیم تا قلب زیر فشار خستگی له نشود. با این حال

امید را از دست نمی‌دهیم. بالاخره شاید روزی فرصتی بیابیم و به چشم‌های سَری مجاور سر خود بنگریم و ببینیم که آیا او چیزی می‌خواهد غیر از فکرکردن به ضربان بعدی و نفس بعدی یا نه؟ شاید بخواید بنشینند و احتمالاً بخواید به خواب برود و تا مدت‌ها بیدار نشود. شاید آن چشم‌ها روزی دیگر با چشمی دیگر تلاقی کند و آن چشم با چشمی دیگر... تا بالاخره بعد از سال‌ها، زنجیره‌ای چنان قدرتمند پدید آید که بتواند خود را از جاذبه‌ی جن‌زدگان آزاد کند و به سمت صحرا بگریزد.

چقدر سخت! آیا تلاش برای تلاقی چشم‌ها به زحمتش می‌ارزد؟ شاید اصلاً بودن در میان آن جمع لذت‌بخش باشد. بودن با دیگری؛ عمیق‌ترین تجربه‌ی عالم. لذت دروغ، بگذار بیاید. چراکه نه؟ ترس می‌رود. شاید واقعاً بودن در آن جمع چیزی جز چرتی طولانی‌مدت نباشد. شاید اصلاً نخواهی که با دیگری حرف بزنی یا در چشمانش نگاه کنی. چرا اصلاً باید جزئی از آن جمع نبود؟ آن زمان دیگر لازم نیست به چیزی فکر کنی. زندگی ساده می‌شود. دیگر لازم نیست به کارکردن و خرید و فروخت و شکم را سیر کردن و زکات پرداختن و احترام گذاشتن و مطاوعت کردن و پدر و مادر بودن و محبت ورزیدن و به آفتاب‌نگریستن و ترس از گناه بیندیشی. چیزی جز یک تپش باقی نمی‌ماند، یک ضربان. ضربتی که تو در وارد آوردنش به هیچ نوع ترس از ناتوانی مبتلا نخواهی بود.

احمد می‌گوید: «درست است!»

ما چشم‌ها را به سوی او برمی‌گردانیم که نیم‌خیز شده است. طولی نمی‌کشد که کاملاً سر پا می‌شود. کف دو دستش را به هم می‌کوبد و آن‌ها را به هم می‌مالد.

«همین است!»

پشت در ایستاده و به تخته‌های کهنه‌اش نگاه می‌کند. باید آن در را محکم کنیم. اگر رقصندگان به آن فشاری بیاورند، تاب مقاومت نخواهد داشت.

«من خسته شده‌ام.»

بعضی از ما از جای خود می‌پرند. یعنی چه؟

«می‌روم پیش آن‌ها. بسم است.»

چرا؟ چطور یکباره؟

«بالاخره اینجا را هم خراب می‌کنند. بهتر است از اینجا خارج شویم و برویم پیش آن‌ها تا اینکه دفن شویم.»

چیزی نمانده. به زودی از فرط خستگی از پا خواهند افتاد.

«نه. مگر نمی‌بینید که هر کدام کمی افتد را دیگری بلند می‌کند؟ نه.»

صبر کن! به زودی از پا می‌افتند.

«نه. من می‌روم. شاید آن‌قدرها هم بد نباشد.»

دستش را به سمت کلون در می‌برد. اما پیش از اینکه دستش به آن برسد، مچش گرفته می‌شود.

نه! تو جایی نمی‌روی.

تقلا می‌کند که خود را خلاص کند اما نمی‌تواند. یکی دیگر از گوشه‌ی اتاق بلند می‌شود. زانویش را بالا می‌آورد و به پهلوی احمد می‌کوبد. یکی دیگر که نزدیک در است بلند می‌شود و محکم با مشت به صورت او می‌کوبد. طولی نمی‌کشد که همه‌ی ما بلند می‌شویم و او را زیر مشت و لگد می‌گیریم. صدای ناله‌اش بلند می‌شود. گریه می‌کند. التماس می‌کند کراهش کنیم. قول می‌دهد که بیرون نرود. اما وقتی نمی‌گذاریم. خردش می‌کنیم. روی زمین می‌کشانیمش و لگدش می‌زنیم

و انگشتانش را گاز می‌گیریم و به او تف می‌اندازیم و از بدترین دشنام‌ها هم ابایی نداریم. نمی‌گذاریم حتی یک نفر هم بیرون برود.

همه باز می‌گردیم سر جایمان. احمد پشت در افتاده است. صورتش و چشم‌هایش ورم کرده‌اند. نفسش تند است و خارج از ضربی که تپش بیرون و قلب ما را نظم می‌دهد. او بیرون نخواهد رفت. هیچ‌کس بیرون نخواهد رفت. ما اینجا خواهیم ماند، در محاصره، اما این جن‌زدگان هستند که درنهایت، به‌رغم جذابیتهایی که شاید برای انسان‌های ضعیف و ترسو داشته‌باشند، از پا خواهند افتاد.

سایه‌ای که بیرون نمی‌رفت

شب‌هنگام. بوی گریز هُرم مشعل‌ها از سردی گل‌ولای میدان روبه‌روی کاخ به مشامش می‌رسید. نگاهش را حول حلقه‌های باریک، حلقه‌های نادیدنی، منسوج پرده می‌چرخاند. باران سرد پرده‌های توری و آن که در پس آن‌ها نهان شده بود را ترسانده بود. ترس از خیس شدن و وزش سختی که تاروپود را بپراکند و ترس از آنچه از دل شب برمی‌آید. ترسی مجسم او را می‌ترساند، از اینکه واقعاً نخواهد؛ از اینکه روزی پشیمان شود.

می‌خواست. زنجیر زرینی را که همیشه به پا داشت در مشت خود فشرد و به یاد آورد هر آنچه را کبر سر او رفته بود. ظلم و تحقیر و تباهی، دزدیده‌شدن از مرغزارهای شمالی، کشان‌کشان آورده‌شدن به این مسلخ، بلکه با ظلم به او از آوردن جیغ مرگ به طایفه دست بکشند. خواری، تسلیم، لبخند. شکنجه، تسلیم، لبخند. فشردن، تسلیم، لبخند. فشردن. فشردن. فشردن شکمش و به بیرون آوردن آن بیچاره‌ها؛ سفید، یخ‌زده. پسر می‌خواستند. پسری از مرغزار با خونی سرخ. سرخ‌تر از خون انار. تا بلکه تاروپود از هم‌گسسته‌ی بدن‌ها را، که تنها میخ‌های آهنی زره‌های مسین و مفرغین سر پا نگاهشان داشته بود، به هم ببیوندند.

نه! این‌ها سزاوار چیزی بیش از این نبودند. این تهوعات مجسم. نه. این‌ها سزاوار چیزی بیش از این نبودند. این‌ها که او را در میان این حجم خفقان‌آور دیبا و زیور مدفون کرده بودند و خود را زیر لایه‌های ضخیم‌تری از سفیدی چربی‌های حیوانی. این تعفن. این نرگس‌پرستان که با بوی حجیم عطر خود مشام او را کور، با چشمان

خمار خود بیداری او را سرنگون و با سستی گام‌های خود نفس‌های او را برای یاری رساندن به رگ‌های ساقش مسدود کرده بودند.

نه! سال‌ها بود که نفسی نکشیده بود. دمی که بتوان نام نفس را بر آن گذاشت. همان هوای رقیق اما روانی که ریه‌هایش فقط یادی از آن داشتند. هوای سنگین بس بود. نفس کشیدن زیر این البسه و عطریات، زیر این لبخند مرسوم...

دیر کرده بود. عاقبت زندگی او دیر کرده بود. مایه‌ی بیچارگی او و تنها امیدش. ترسیده بود. می‌دانست که ترسیده است. او ترسو بود. از همه چیز می‌ترسید. میان این خواجگان و حرم‌پرستان چه می‌توانست باشد جز یک بزدل بیچاره. ناتوان حتی از راندن اسبی. یک بیکاره. یک حکمران زبون در انتظار این کشور است. طعمه‌ای آماده برای طایفه‌اش. اما خونی باید ریخته شود تا بقیه‌ی خون‌ها بند را بشکنند و سرازیر شوند.

بر سر گورشان می‌رقصید. از جمجمه‌شان می‌نوشتید.

صدایی آمد. پایی بود. آرام می‌آمد. کفش‌های فرشین این‌ها هر صدایی را آرام می‌کرد اما این قدم‌زدن را هر جا بود می‌شناخت. این‌ها لرزان بودند. متنفرد بود. نه از این طفل بیچاره بلکه از آن خونی که او را چنین کرده بود. چنین گریان. این بیچه از سایه‌ی خودش هم می‌ترسید.

گفت: «پدرت هنوز نیامده که این‌طور ترسیده‌ای.»

صدا متوقف شد. پشت پرده بود. صدای نفس‌هایش می‌آمد. سنگین، سرمازه.

((مادر.))

جوابی نداد.

((مادر.))

جوابی نداد.

«مادرم.»

«حاضری؟»

«مادر!»

«منم مادرت. مادرت می پرسد: حاضری؟»

«مادر!»

طفل! کی تو را این چنین کرده؟

«مادرم.»

فریاد زد: «بیا!»

پرده‌های ورودی تکان خوردند. از جا پرید. این پرسش بود؟ چه تکانی بود که این پرده‌ها به خود دیدند؟ اما طولی نکشید که همان چهره‌ی همیشگی را دید. همان صورت پژمرده و چاق، همان قد کوتاه، همان شانه‌های افتاده. پاها را روی زمین می‌کشید. نزدیک شد. از روی سنگ سرد سرسرا، غژ پاپوش‌هایی فرشین می‌آمد. اگر فرصتی به او می‌دادند، از این موش ذلیل پهلوانی می‌ساخت. پاپوش‌هایش را خوار و پوشاکش را برف زمستانی می‌کرد. یا می‌مرد یا آنچه باید می‌شد. یک مرد نه این... جنین ناقص.

دو گام با او فاصله داشت.

«حاضری؟»

«مادر.»

«کدام مادر؟ من را می‌گویی؟»

دهان پسر گشوده شد، اما نتوانست از آنجا به بلندای سخن گفتن برسد.

«تو پسر منی؟»

«کیست اگر من نیستم؟»

«پسر من ترسی ندارد. تو پسر منی؟»

«من نمی‌توانم. من حاضر نیستم. می‌ترسم.»

چشم‌هایش سیاهی رفت. این پسرک زنده نمی‌ماند. این بدبخت نمی‌دانست که دنیا بر مدار چه می‌گردد. ای بیچاره! اگر در میان سبزی زندگی می‌کردی آنگاه این... بدترین جنایت بود. حتی قصاص هم پاسخ کافی برای آن نبود. اما این... این حیوان.

«چرا نمی‌توانی؟ او کیست که نتوانی؟»

«پدرم. من نمی‌توانم پدر را بکشم.»

«اگر او بخواهد تو را بکشد؟»

سرش را به چپ و راست تکان داد. «نه، نه، نه، نه.»

دستش را به چانه‌های پسر برد. چانه‌ها، چاق و چرب بودند. نمی‌دانست که آیا می‌تواند تهوعی که از لمس او حس می‌کرد را بپوشاند یا نه.

توانست و پوشاند.

لبخندی زد.

«اگر بخواهد مرا بکشد؟»

پسرکش به او نگاه کرد. گیج شده بود.

«این مثلاً پدرت را تو اصلاً می‌شناسی؟ آخرین بار او را کی دیدی؟»

پسرک همچنان نگاه می‌کرد. همچنان گنگی از رخس می‌بارید.

«من که مادرت هستم. آیا فراموش کردی تمام بیچارگی‌هایی که برای حفظ تو کشیدم؟ دست من تا کجا به خون آلوده است؟ می‌دانی چند بچه خواجه هلاک شدند چون به تو سم خورانده بودند؟ چشم چند پیرمرد معتمد از کاسه درآمد چون جاسوسی تو را کردند. چند بار ندیمه‌های عمه‌هایت را از این برج به پایین پرت کردم؟»

پسرک همچنان نگاه می‌کرد. همچنان دهانش نیمه‌باز بود.

«تو مسبب آن خون‌هایی!»

دهانش باز شد. «من.»

«آن‌ها فقط تابع فرامین بودند. به خاطر تو آن‌ها را کشتم.»

پسرک در همان دو قدمی به زانو افتاد.

«من... می‌دانم... همه‌ی این‌ها را.»

«خب؟»

«خب؟»

«پس چرا می‌ترسی؟»

«آخر پدر.»

«کدام پدر؟»

«پدرم. شاه.»

«او پدر همه کس است و پدر هیچ کس نیست.»

«چه می گویی؟»

«او نه پسر دارد و نه همسری. او فقط شاه است. صاحب یک کشور. تو هم باید آن طور بشوی. پدر همه و قاتل همه.»

«مادر چه می گویی؟ پدرم را بکشم و پسر من را بکشد؟»

خندید. صدای قهقهه لحظه ای پیچید و گوش هر دو را کر کرد. شهبانو خنده اش را برید.

«تو باید طعم خون را بچشی. بنوش! خوشت می آید.» نتوانست جلوی خنده ای غیرارادی را بگیرد.

پسرک دستش را دراز کرد. با دو مشتش پارچه های آویز تخت شهبانو را چسبید.

«مادر! تو چرا چنینی؟»

«من؟ من فقط خسته ام. خسته ام از پناه دادن به نمک به حرامی مثل تو.»

شهبانو منتظر ماند تا واکنشی ببیند اما پسرش همچنان خود را به تخت آویخته بود.

«رهایت می کنم. برو به قصر و بمیر. زیر سایه ی پدرت.»

«مادر این طور نگو!»

«پدرت پس از دهه ای از جنگش برمی گردد. تو را خواهد دید: زشت و زبون. فکر

می کنی که ولایت عهدی به تو می رسد؟»

«خودت می‌گفتی پدرم همیشه پسری می‌خواست. حالا می‌گویی که پدرم همین تک پسرش را هم می‌خواهد ذلیل کند؟ یا حتی بکشد؟»

«تو نمی‌بینی که عمه‌ها و عموهایت مجازاتی دیده باشند.»

«تو هم مجازات نشدی.»

شهبانو به او نگرست، صلب و ایستاده اما لرزشی آمد به دستش که کف آن را بلند کرد و به صورت پسر نواخت. داستان پسر تخت را رها کرد. شهبانو گفت: «سال‌ها محبوس بودن در این قصر... بدون هیچ جرمی جوانی‌ام را بر سر زائیدن جنین‌هایی گذاشتم که قرار بود بمیرند. چند نفر از خواهرهایت به دستور پدرت مردند؟»

پسر ایستاد بدون اینکه ایستا باشد. گفت: «مادر بس کن! این شب را فقط رؤیایی بدان. کسی پدرش را نمی‌کشد؛ من هم نخواهم کشت.»

«کسی پدرش را نمی‌کشد؟ فرهاد، اُزد را نکشت؟ شیرویه خسرو را نکشت؟ عبداللطیف الغ بیگ را نکشت؟»

«تنها سه نفر. تنها سه نفر.» صدای پسر از درون قفسه سینه‌اش به سختی بیرون می‌آمد. با هر واج، خسی سینه را می‌شکافت: «تنها سه نفر... تنها سه نفر...»

«صدها برادر برادر را کشت. صدها پدر پسر را کشت.»

«هر کس که پدری را کشت دوامی نیاورد. همه رفتند. همه مردند اما نه به آسانی بلکه لرزان، گریان، گریزان، افتاده، نایبنا... بیچاره و تنها.»

«وای که تو چه سنگدلی! مادرت چنین بیچاره است. پدرت دست به خون هزاران نفر آلوده. کودکان مرغزارها هر روز به شکلی طمع‌های تجار برده می‌شوند. کمر مردم زیر بار هزینه‌ی جنگ خرد شده. باز تو تعلل می‌کنی. فرق بین شیطان و پدری را می‌دانی؟ تو برای پدرت چیزی بیش از لحظه‌ای صلب‌شدن و ارتجاع نبود. کی به

تو گفته کشتن مردی که برای تو هیچ و برای تمام این کشور جز بدبختی نیست،
ارزشی کمتر از موهبتی الهی دارد؟»

«چرا خودت او را نمی‌کشی؟ تو که استادی در زهر و در مرگ‌های خاموش.»

«من؟» شهبانو بشکنی زد. «پیرمرد له‌شده... هه... کشتنش برای من آسان‌تر از
بشکن‌زدن است. اما تو می‌خواهی که تخت را آن‌قدر ساده به دست بیاوری؟ که
همه چیز را مادرت برایت مهیا کند؟ آن وقت به من بگو تا کی می‌خواهی آن را حفظ
کنی؟ وقتی من بمیرم چه بر سر تو خواهد آمد؟»

از تخت برخاست. به سمت پسرش رفت. قد بلندش بر صورت پسر سایه افکند. در
قدرت پسر نمی‌دید که بخواید از این سایه بگریزد.

«نه. تو باید دستت را به جرم آلوده کنی. اگر این جرم همان بدترینی که تو می‌گویی
باشد که چه بهتر. حیف که نیست. پدر جنگاورت بیست سال پیش که رفت نه
دندانی داشت، نه تار مویی و نه زور بازویی. هیچ چیز. هیچ چیز. تنها زرهی
دارد بزرگ با میخ‌های زرین. همه‌ی این‌ها اینگونه‌اند. همه بدن گندیده و
سفلیس‌زده‌ی خود را زیر دیبای چینی پنهان کرده‌اند. بیچاره آن جوان هم‌سن تو که
به هنگام رزم پای تخت او به خاک می‌افتد تا مانع از مرگ گوشت ریش‌ریشش
شود.»

«مادر اگر صد بار از این بدتر...»

«ساکت شو! تو چه خودخواهی؟ تو پدری نداری. پدری نداری. تو یک شاه بر دست
خود داری. شاه را باید کشت.»

«مادر! چرا مه‌رت برای من خشکیده است. تو می‌دانی که کشتن او مرگ من هم
هست. دو روز نخواهد گذشت از سلطنتی که بر پدرکشی استوار باشد. عموها و
عمه‌ها به چنگم خواهند آورد. جان من ارزشی ندارد؟»

«عموها و عمه‌ها را هم باید کشت.»

«مادر!»

«پس چه؟ هیچ اثری از این خاندان نباید باقی بماند.»

«مادر!»

«چه مادری؟ من مادرم؟ من مادر توام؟»

«مادر من چه کنم؟»

دست به ملحفه‌ی مخمل تخت برد و غلافی چرمین بیرون آورد، نهان‌شده در پوششی نمودین، ساده و زمخت.

«تنها زخم کوچکی از این کافی است تا او را بکشد.»

پسر به سیاهی چرم نگاه کرد.

«بگیر!»

شهبانو دستش را دراز کرد. پسرک دست برد و خنجر را گرفت.

گفت: «همه؟»

«امشب تنها شاه.»

«مادر چطور...»

«کافی است. کافی است. پدرت؟ گفتم که او پدرت نیست. او شاه است. شاه زمانی که بر تخت بنشیند پدر سببی همه است. تو یک رعیتی. غیر از این است؟»

«نه. این طور نیست. منم از گوشت و خون او.»

«بشنو! بشنو! پیش از تو هشت شکم آوردم. همه از پدرت. همه یا دختر بودند یا ناقص یا هر دو. همه را کشت. تو کامل‌ترین بودی. تو را نکشت. چرا نکشت؟»

پسر خیره بود به لبان مادرش.

«چون تو از گوشت و خونس بودی؟»

صدایی از لبان پسر بیرون آمد که هم او و هم مادرش شنیدند.

«چی؟ بلندتر بگو!»

«نه!»

«نه. درست است. نه! تو ماندی چون آن کسی که تو پدرش می‌خوانی، شاه بعدی را می‌خواست.»

«باز هم. مادر! پدرکشی؟»

«پدرکشی نه. شاه‌کشی. شاه را باید کشت. ظالم را باید به درک واصل کرد.»

«چرا شورش نکنم؟ مجبور به استعفا می‌شود و زنده می‌ماند.»

«تو با مادر وحشی‌ات کی را می‌توانی حامی خود کنی؟ او یک فاتح است نزد این نابینایان و تو مشروعیتی نداری که بخواهی سلطان‌السلطنین را وادار به استعفا کنی.»

«چرا صبر نکنم تا اندکی آرام بگیرد، فتوحاتش فراموش شود یا حداقل شاید حامیانی بیابم؟»

«بیاید و آرام بگیرد؟ آرام بگیرد به حرف توی لکنتی گوش می دهد یا من وحشی زاده؟ تو جانث هر لحظه در خطر است. تا فرصتی داری او را با این خنجر بکش. زخمی کوچک از آن، حتی به اندازه‌ی نقطه‌ی پرگاری کافی است تا انسانی را دچار سنکوب کند. می‌گوییم قلب او طاقت نوشخواری پس از سال‌ها جنگاوری را نیاورده. قهرمانانه و باشکوه، دفنش می‌کنیم. با شکوه تمام و در حین همان شکوه تو بر تخت می‌نشینی. این بد است؟»

«جنایت است. تو زیبا جلوه‌اش می‌دهی.»

«نه او تو را به یاد دارد و نه تو او را. شاه است و سرور مملکت و پدر همه و پدر هیچ‌کس. ظالم است. قاتل است. و چندین عمو داری که طمع این تاج و تخت را دارند. کشتن یک ظالم. یک آدم‌خوار و نجات‌دادن جان هزاران کودکی که از مرغزارها به دام خوالیگران او می‌افتند، کم‌نعمتی است که به این مردم بدهی؟ رهایی این سرزمین از سرخی زبان و سفیدی گوشت متعفن آن‌ها، کم‌نعمتی است که به این مردم بدهی؟ منجی‌شدن، عادل‌بودن، محبت‌کردن و صلح‌آوردن کم‌ارزش است؟»

صدایی از لبان پسر بیرون آمد که هم او و هم مادرش شنیدند.

«چی؟ بلندتر بگو!»

«نه.»

«نه. درست است. نه. تردید به خودت راه نده. او را خواهی دید که با سرهای بریده‌ی زنان و کودکان می‌آید. طلایه‌دارانش، خندان، نیزه‌های سربرسکرده را، سرهای گریان، سرهای ترسان، را به نمایش خواهند آورد. همه‌چیز، همه‌کس برای آن‌ها لهله خواهد کرد. صدای سوت و فریادهایی که آب‌دهان به صورت‌های کنار خود می‌افکنند. در آن لحظه هیچ‌چیز جلوی تو را نخواهد گرفت. تنفر غلیان خواهد کرد.»

از هم اکنون به فکر این باش که چطور در خلوت به او نزدیک شوی، چون درد وجدان مسئله‌ای نخواهد بود.»

پسر ساکت ماند. مادرش می‌دانست که این پسر نه تنها حالا، بلکه پس از این تا دهه‌ها، مردد خواهد ماند. تردید. یک پادشاه مردد بدتر است یا یک پادشاه ظالم؟ احتمالاً اولی چراکه با ترس‌های خود جا را برای به‌قدرت‌رسیدن یک ظالم آماده خواهد کرد. و یک مردد چطور می‌تواند عادل باشد؟ وقتی حق یکی شاید با زاری دیگری همراه باشد. نه. این پسر او شاه خوبی نخواهد شد. شاید امشب کاری نکند. شاید کاری بکند ولی دستگیر شود. شاید هم موفق شود. اما این‌ها هیچ‌کدام طبیعت او را تغییری نخواهد داد. او کشته‌بدی خواهد بود اما حداقل چند سالی جنگی رخ نمی‌داد. چند سالی سری به زمین نمی‌افتاد. چند نفر از خویشان او قربانی جنگ‌های این حیوانات شده بودند؟ سرهای بریده... سرهای بریده... سر بریده دهشتناک است، اما برای آنکه تمام زندگی‌اش را با تنفر از صاحب سر گذرانده، برای آنکه هلهله می‌کشد و انعکاس سر بریده را روی زره زرین آورنده‌ی آن زیبا می‌داند، این بوی تعفن است که گریزناپذیر است. ای جانی اگر سر بریده زیباست برای تو، بوی گندش را چه خواهی کرد؟ آن هم زیباست. هزاران سر بریده احتمالاً چند نفری را با تعفن خود از هوش خواهند برد. این است معنی جنگ: میادین متعفن؛ سربازانی که با بدنی پوشیده از خون و صفرا و بلغم از میدان خارج می‌شوند؛ کلاغ‌هایی که چشم مردگان و حتی زندگان رو به مرگ را از کاسه خارج می‌کنند و به جای یاقوت و برلیان به لانه‌ی خود می‌برند. آری، آنچه این پسر با دیدن پدر گنبدیده‌اش خواهد فهمید، به جوش آمدن مهر فرزندی نیست، بلکه تعفن تمزیح گوشت او و مردگان است.

پسر هنوز در اتاق ایستاده بود، با سری فروافتاده و دو دستی که خنجر را در خود می‌فشرده.

«بیش از این چیزی ندارم که بگویمت. یادت باشد که اگر نروی، زندگی بسیاری دیگر هم به باد خواهد رفت. اگر بروی و موفق نشوی نیز نه تنها من و تو بلکه تمامی ساکنان مرغزار کشته خواهند شد. برو و یک بار برای همیشه کار این جانوران را تمام کن.»

شهبانو به پسرش پشت کرد. به سمت پنجره‌ی بزرگی رفت که از سقف تا کف خوابگاه او طول داشت. پنجره را گشود. بوی باران و خاک مرطوب آن ریه‌هایش را از خود آکند. سال‌ها بود که این بو را، بویی که در کودکی با بازی در گوشه‌وکنار خیمه‌ها عجین بود، بدون تنفر نچشیده بود. سال‌ها می‌شد که این بو چشمش را گرم می‌کرد و مشتش را فشرده. آیا می‌شد که فردا صبح این بو را با طراوت و شادی به مشام کشد؟ یا اینکه فردا سرش بر باد خواهد رفت. سری که مدت‌ها بود سبزی خود را از دست داده بود. در کنار آن می‌غلطید سری دیگر، رسیده، آماده افتادن با خونی آشامیدنی که از رگ و پی مغزش به بیرون خواهد جهید. این خونخواران صدها سال بود که بر تخت‌اند. آیا پسرکی چاق و سنگین می‌توانست تخت آن‌ها را تصاحب کند؟

این پسر، آن نوزادان، مرگ او از اولین کودک آغاز شده بود. آیا مقرر نبود که آخرین هم بمیرد. هه. می‌دانست از سال‌ها پیش که زنده ماندن این دیگر نوزادش هم موقتی است. کشتن شاه؟ شاید. اما شاید هم از صبر برای کشته‌شدن پسرش خسته شده بود. بگذار پسر بمیرد و پس از او سر او را هم ببرند. بگذار تمام شود. یا مرگ یا شیون. یا مرگ یا شیون. مرگ آری ولی شیون نه. کسی بر او و پسرش نخواهد گریست. حتی چادر نشینان هم فراموششان کرده بودند. او و پسرش هم بر مرگ شاه و خاندانش نخواهند گریست.

سال‌ها پیش بود، دهه‌ها قبل، که از حکیمی شنید، روح انسان همین اشک است. اگر اشک از انسان بیرون می‌آید، به این خاطر است که با هر غمی بخش از زندگی

او تمام می‌شود. آیا معنای حرف او این بود که آن‌ها که نمی‌گیرند تا ابد زنده‌اند؟ شاه و خویشانش هرگز نخواهند مرد؟ شاید. اما او بسیار گریسته بود. بارها ضجه زده بود. در خفا و آشکارا.

کی می‌مرد؟ آیا این شب را قهقه‌ای مستانه یه پایان می‌رساند یا گریه‌ی معصوم پسرکی نادان. هانا! گریه و خنده. هر شب یکی هست که بخندد و یکی هست که گریه کند. او و شوهرش، هر دو می‌خندیدند. آن شب را قطعاً قهقه‌ای به پایان می‌رساند. و آن پسر هنوز اشک داشت که بریزد، برای پدرش یا برای خودش. آن شب را گریه‌ای نیز به پایان می‌رساند. شهبانو به آسمانی نگریست که داشت می‌گریست. تو تصمیم بگیر. در انتهای شب، تنها تو گریه کن. تنها تو بیدار باش. تنها تو سخن بگو- رعد، رعد، رعد. صدایت باید بیاید.

به پس پشت نگریست. پسرک رفته بود. می‌توانست تصور کند رفتش را: آرام و بی‌صدا، لرزان، آه‌کشان. پاهایی که به‌سختی هیکل برفراز خود را حمل می‌کند. این پسرک می‌توانست آدم بکشد؟

به سمت پنجره برگشت. در صحن نیز اثری از پسرک ندید. باید جایی در پلکان باشد. جایی در این پلکان در انتظار تصمیمی برای بیرون آمدن و پیروی از او یا بازگشتن به خوابگاه او و همیشه‌درترس‌زیستن. اما کی برای او تصمیم می‌گرفت، خودش یا مادرش؟

لحظه‌ای شک کرد. کدام مادر؟ کدام پسر؟ آخرین... این آخرین... این آخرین زنده ماند؟ واقعاً زنده ماند؟ آخرین طفلش جان سالم به در برد؟ یا اینکه هر شب می‌آید به بالین او و زار می‌زند، تنها شبی است که از آخرین نوزدش به‌همراه او ماند تا تسلائی باشد برای تنهایی اش؟ نوزاد بزرگ می‌شد، ذره‌ذره. چهار دست و پا و سپس دو پا و سپس متکلم و سپس متفکر و سپس متعلم و سپس ... یک قاتل. رؤیایش را

پرورده بود. رؤیایش شبیحی بود؟ این پسرک، این طفل ضعیف... آیا این پسر موجودی واقعی بود؟

این آخرین هم رفته بود؟ رفته بود یا خواهد رفت؟ کدام گذشته و کدام آینده؟ تمام گذشته‌ی او لایه‌ای گل‌آلود بود که در آن دست‌وپا زده بود. کدام پسر؟ نه‌اینکه تنها بود؟ با خودش و تنفرش و رؤیایش؟ حتی اگر پسری بود، چطور می‌توانست دست به خون کسی بیالاید که آینده‌ی مجسمش شده بود؟ این پسر... آن پدر... هر دو یک شکل بودند.

مجسم کرد آن زمانی را که پسرش بر تخت خواهد نشست و باده خواهد نوشید و لباس‌هایی از حریر و دیبا بر تن خواهد کرد تا آن سیمای کریه را بپوشانند. مجسم کرد آن زمانی را که پسرش فرمان می‌داد تا از بیابان برای او دختری آورند تا فرزندی بزیاید بهتر و محکم‌تر از او... مجسم کرد خودش را در لباس عروس در مقابل آن کسی که فرمان داد بود تا برایش فرزندی بیاورند. مجسم کرد تنفر خودش را و آن عروس را و فرزندان مرده‌ی او را و مرگ و مرگ و مرگ را.

گذشته و آینده: لایه‌ای از گل که در آن دست‌وپا زده بود و خواهد زد.

شهبانو دستش را به قاب چوبی پنجره محکم کرد. هوا شرجی شده بود. رطوبت، نفس را در سینه‌اش حبس کرده بود. اگر می‌توانست، اگر سینه‌اش از گرما و رطوبت شب فشرده نبود، اگر آن ترسی که پسرش به آن دچار بود، به وحشت نمی‌انداختش، فریاد می‌زد: «تمامش کنید!» اما فریادی نزد. رو به آسمان کرد. نگاهش را به ابرهای تیره‌ای دوخت که ماه را پنهان کرده بودند. تو تصمیم بگیر. بیار! بیار! سیلی فراهم کن. همه را ببر. همه‌ی این شکوه را خفه کن و تمام این گنج‌ها را مدفون. ما را آزاد کن... آزاد کن و به زمین برگردان. به زمین، زیر لایه‌های عظیم گل و لای... خنده‌ها را ببر و شیون‌ها را.

موزه‌ی تاریخ طبیعی؛ چند سال بعد از این

چراغ‌ها را زدم ولی طول کشید تا کل فضا روشن شود. شاید ده دقیقه‌ای طول کشید. چراغ‌ها با ناله و پلک زدن روشن شدند. امان از دست این پریزدن! اگر انتظار آنچه قرار بود پیش بیاید، نبود، حتماً حوصله‌ام سر می‌رفت. ولی خب آن روز جذاب به نظر می‌رسید. خدا را شکر! حالا حتی اگر خسته می‌شدم یا خمیازه‌ای می‌کشیدم هم شاید می‌توانستم بیندازم گردن مسئول تأسیسات. نمی‌دانم شاید هم نه... تأسیسات چی دیگر کم پیدا می‌شود. شاید می‌توانستم بندازم گردن رفقایم که احتمالاً جایی سیم‌ها را جویده بودند؟

دیر کرده بودند. میل است دیگر. اگر بخواهند دیر می‌آیند. به من که ضرری نمی‌رسید. شروع کردم به چک کردن بخش‌های مختلف موزه کو در نتیجه سرم گرم شد. رفتم بخش صوتی تصویری. از میان آرشیو موزه قطعه‌ای انتخاب کردم و وقتی کپخش شروع شد، آرام آرام بر سنگ‌های موزه قدم زدم. سنگ‌های پررو که همیشه جواب می‌دادند. سنگ جان ندارد، فقط پروسست.

اطلاعاتم را مرور کردم. چیز زیادی نمی‌شد گفت ولی به‌رحال در راهنمایی موزه لذتی هست. دیگر کسی از این شانس‌ها نداشت که راهنمای موزه شود. روی سنگ‌های سیاه‌وسفید آن قدم بزنم و برای مردم لذت و کیف ایجاد کند. خب واضح است که کار ما هیچ‌وقت به اندازه‌ی کار ستاره‌های سینما یا دلک‌ها لذت‌آور نیست اما فرض کنید ما می‌خواستیم در دانشگاه کار کنیم؛ اوووف... هر روز توییخ، هر ماه کسری حقوق... اخراج پی‌درپی از کار... اووووف. شکر خدا که موزه‌ها هنوز

هستند. ثابت و بدون تغییر مثل قرن‌ها قبل. همین جا پنج قرن است که برقرار است و در این پنج قرن همیشه کار خودش را به خوبی انجام داده. یک دوره‌ای آموزش می‌داده، حالا کیف و لذت می‌دهد.

صدای پایشان آمد. باید بیست‌سی نفری می‌شدند. با خوشحالی واقعی. واقعی واقعی، واقعی واقعی واقعی، نه واقعی الکی. دویدم طرفشان. زمانی که به در سالن موزه رسیدم، دیدم که همه داخل شده‌اند. بچه‌ها یک شکل خاصی ایستاده بودند. یعنی - چطور بگویم؟ - پراکنده بودند ولی به‌نظم رسید شاید قبل از وارد شدن به موزه به صف حرکت کرده‌اند. چون چند تا از بچه‌ها دقیقاً دو نفری یا سه نفری پشت سر هم بودند. اولش متوجه این مسئله نبودم. شاید هم فکر کردم زیادی حساس شده‌ام. موزه همیشه خلوت است و به‌خاطر همین آدم وقتی این همه آدم می‌بیند چشمش زیاد می‌چرخد و زیادی هم فکر می‌کند.

پرستارشان جلو آمد. سرمان را برای هم تکان دادیم. گفت: «ببخشید یکی از خطوط رفت و آمد بند آمده بود. سه تا قطار می‌خواستند از کنار هم رد بشوند. افتضاحی شده بود. ببخشید دیر کردیم.»

از همین حرف باید می‌فهمیدم چه می‌شود. ولی عادت بچگی است دیگر. ما را هم به صف می‌کردند. متوجه نشدم. هرچند جوابی هم به این عذرخواهی ندادم. فقط کلبخندی کوتاه و ساده. گفتم: «خب، امروز برای شما پر از تفریح و خوشی خواهد بود.»

او هم لبخندی زد، کوتاه و ساده. گفت: «بله، حتماً حتماً.» رو به بچه‌ها کرد. گفت: «بچه‌ها عمو جمشید هستند. راهنمای موزه. سلام کنید.» همه سلام کردند. با هم و یک‌صدا. وقتی این صدای هماهنگ را شنیدم لحظه‌ای خواستم از تعجب قالب تهی کنم. بله، برای همچنین مواردی آدم باید هم بترسد. اما بلافاصله به خودم گفتم که شاید خود بچه‌ها هم می‌خواستند که آن‌طور یک صدا و هماهنگ باشند.

به هر روی هماهنگی هم می‌تواند کیف داشته باشد. اما برای اطمینان خاطر گفتم: «اگر هم بخواهید می‌توانید سلام نکنید.» خندیدم. صدایی از بچه‌ها بلند نشد. معلم دوباره همان لبخند کوتاه و ساده را به لب آورد. نگاهی به بچه‌ها انداخت.

گفت: «مطمئناً همه‌شان از سلام کردن خوششان می‌آید.»

تصمیم گرفتم کقبل از سررفتن حوصله‌ی کسی کار را شروع کنم. دو تا کف دست را محکم به هم زدم و رفتم به طرف اولین ویتترین. معلم هم دنبالم آمد. گفتم: «خب، بچه‌ها اینجا موزه‌ی تاریخ طبیعی است. ما از باقی مانده‌ی مهم‌ترین موجوداتی که در گذشته زندگی می‌کردند، نگهدای می‌کنیم. همه‌ی این‌ها یک روزی توی سرزمین ما فراوان بودند و برای خودشان جست‌وخیز می‌کردند و برای خودشان از زندگی لذت می‌بردند. بعد...» همیشه اینجا را با احتیاط می‌گویم «موجودات بهتری آمدند که حششان بود بیشتر در زندگی حال کنند، چون بزرگ‌تر بودند، بهتر بودند، باهوش‌تر بودند.» این بچه‌ها جز رفقای من هیچ حیوان دیگری ندیده بودند. من خودم فقط فیلمشان را دیده بودم. این فیلم‌ها اصلاً حوصله‌سربر نیستند. نمی‌دانم چرا بعضی‌ها نمی‌گذارند مردم این فیلم‌ها را ببینند و بیشتر کیف کنند. مطمئناً دیدن حیوانات شکارشده و عنکبوت‌های ترسناک هیچ اضطرابی ایجاد نمی‌کند. این بچه‌ها هم اگر این فیلم‌ها را می‌دیدند حرف من را بهتر درک می‌کردند. ولی مهم نبود. من به ساده‌ترین شکل ممکن توضیح می‌دادم و همه‌چیز را برای اطمینان چاشنی می‌کردم. رفتم به سراغ اولین عروسک.

Panthera leo leo

شیر آسیایی

«نگاه کنید به این حیوان. می‌دانید این چیست. نمی‌دانید؟ هیچ‌کس؟ خیلی خب. این مهم‌ترین جانور این کشور است: شیر. به یالش نگاه کنید که چطور مثل ریش

آمده پایین. شاه‌های قدیم ایران، خیلی اوقات به تقلید از این حیوان ریششان را بلند می‌کردند. چون شیر سلطان وحوش بود. می‌دانید که شاه و سلطان چیست؟»
همه سرشان را تکان دادند.

«آفرین! شیر با هیکل عظیم و آن یال و آن پوست طلایی و آن چشم‌های درشت که اینجا می‌بینید، همیشه موجودات دیگر را مجبور به تسلیم در مقابل خودش می‌کرده. حتی حیوانات قوی هم مقابلش تسلیم می‌شدند. شیرها چند دسته‌اند. اینکه نشان دادم شیر آسیایی و ایرانی است. شیر بربری هم داشتم و شیر آفریقایی که حالا دیگر وجود ندارند. چرا؟» بعید می‌دانستم کسی چیزی بداند. ولی چند لحظه بهشان نگاه کردم. «جوایش درس خوبی برای شماست. برای اینکه اجداد ما شکارشان کردند. آن‌ها بهتر بودند، با اخلاق‌تر بودند و قوی‌تر. آن‌ها باید بیشتر کیف می‌کردند یا شیر؟» متوجه شدم که بچه‌ها دارند همین‌طور خیره به من نگاه می‌کنند که اصلاً خوشایند نبود. اگر من این‌طوری حرف می‌زدم به‌خاطر کیفی بود که از این‌طور حرف‌زدن می‌بردم. ولی این بچه‌های بی‌تربیت نمی‌فهمیدند.

Panthera tigris tigris

بیر آسیایی

«خب این حیوان دومین جانور با ابهت ایران بوده حدود دوونیم متر طول بدنش است و دویست کیلویی هم وزنش بوده. قدیم‌ها فکر می‌کردیم که این جانور باید زیرگونه‌ای از بیر باشد ولی الان فهمیده‌ایم که واقعاً خیلی هم متفاوت از فامیل مرحومش بیر سبیری نبوده.»

بیر یکی از باحال‌ترین موجوداتی است که یک روزی وجود داشته. با این هیکل و آن صورتی که دارید می‌بینید، اصلاً اهمیتی به هیچ چیز نمی‌داده. یک شورشی تمام عیار. برای خودش از جنگل می‌آمده بیرون و شکار می‌کرده و دوباره برمی‌گشته

جنگل. حتی به شیر هم جواب سلام نمی‌داده. اما خب چیزی که عوض دارد گله ندارد. اگر خیلی بخواهی برای خودت خوش باشی شاید یک روز بخواهی به خوشی چیزی قوی‌تر از خودت هم حمله کنی. حالا به من بگو بید چیست آنکه خوشی اش از همه چیز مهم‌تر و قوی‌تر است؟»

کسی جوابی نداد. یک لحظه به پرستارشان نگاه کردم ولی او با همان لبخند سرد و کوتاه به من نگاه می‌کرد.

گفتم: «خب، خودتان بعداً حدس می‌زنید.»

بیر و شیر. چطور امکان داشت همچین موجوداتی وجود داشته باشند؟ من یک دیرین‌شناسم - اسمی است که صاحب فیلم‌خانه‌ی حیات وحش به من داد - می‌فهمم که چیزهایی در گذشته بوده که سیر تنازع و تکامل پدیدشان آورده. این چیزی است که به ما یاد داده‌اند. حتی صاحب فیلم‌خانه هم می‌گفت آثاری از موجوداتی بسیار قدیم‌تر در موزه‌های قدیمی‌تر وجود داشته که حالا کاملاً از بین رفته‌اند. فیلم‌هایی از این «فسیل‌ها» به ما تو دانشگاه نشان دادند ولی نه من و نه هم‌کلاسی‌هایم، هر چند می‌فهمیدیم که فسیل چیست و چطور پدید می‌آمده، اما نمی‌توانستیم باور کنیم که روزی چنین چیزهایی وجود داشته‌اند. باز حداقل از شیر می‌ماند. موجودی که آرام و بدون کیلک‌زدن میان مرغزارها حرکت می‌کرده و گاه‌به‌گاهی برای خودش نعره می‌کشیده، هنگام غروب آفتاب و مگس‌ها دور چشمانش می‌نشستند و دمش را با آن توپ موی آخرش بر بدنش می‌زده. اگر چنین موجودی وجود داشت. پس چرا ما الان اینجا هستیم؟ اینجا می‌ماند که بالاخره یک روزی خاموشی مطلق می‌آید و بالاخره یک روزی اکسیژن نمی‌ماند که بخواهیم با آن شمعی روشن کنیم.

Canis lupus

گرگ خاکستری

«خوب بچه‌ها می‌رسیم به این. این گرگ است. یک روزگاری سراسر کوهی خاکی قلمروی او بوده، نه فقط در ایران. گرگ گونه‌های مختلفی داشته اما گرگ خاکستری بیشتر از همه بوده و آدم‌ها بیشتر از همه با این گونه سروکله می‌زدند. این را هم آدم‌ها منقرض کردند.» اشاره کردم به عکسی کنار عروسک جانور. «می‌بینید! این سر آخرین گرگ است که تو یکی از روستاهای یکی از کشورهای دیگر که فکر کنم اسمش لیتوانی بوده، بریده شده. گفته‌اند که گرگ موجودی بسیار درنده بوده و به‌خاطر همین نمی‌شد کبشر و گرگ کنار هم زندگی کنند.»

درنده و آزاد. حیوانی که محلی به هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌گذاشت و همیشه به همه چیز حمله می‌کرد. باید تماشایی باشد این درندگی. حمله‌کردن و بریدن و آخرش هم مردن. باید تماشایی باشد زندگی‌کردن وسط کوهستان یخ‌زده و کمین‌گذاشتن برای موجودات تک و تنها. تنفر و توحش.

صدایی از یک بچه آمد. پرسید: «چرا چشم‌هایش آن‌طوری است. آن‌طوری نیمه‌بسته است. انگار تازه می‌خواهد به خواب برود.» نگاه کردم دیدم دختری خپله است که این سؤال را پرسیده. گفتم: «نگران نباشید جانور مرده است. بازبودن چشم‌هایش بیشتر احتمالاً به وضعیت خونس مربوط است یا سرما.» دقیقاً نمی‌دانستم چه جوابی بدهم.

یکی دیگر، باز هم یک دختر این بار لاغر که روبان قرمزی به موهایش بسته شده بود، پرسید: «چرا آن‌قدر همه‌جا سفید است؟» این را که پرسید، من به پرستار نگاه کردم. می‌خواستم ازش بپرسم که دقیقاً این بچه‌ها چی یاد گرفته‌اند. فکر کنم معلم من حرف من را فهمید، چون گفت: «دخترم ما که بهتان یاد دادیم برف چیست. گفتم از آسمان می‌بارد و آب یخ زده است. مثل برفک یخچالتان. اگر برویم روی زمین

احتمالاً الان همه جا را گرفته است.» دخترک سرش را انداخت پایین. فکر کنم خجالت می کشید از اینکه درسش را فراموش کرده.

Vulpes cana

شاه روباه

خوب بچه ها این حیوان خیلی مشهور است. هنوز تو کتاب های قصه ی شما ازش حرف می زنند. روباه که همیشه به ناقلا و حيله و کلک بودن معروف بوده. حالا این عروسکی که اینجا می بینید، معروف ترین نوع روباه نیست. معروف ترین نشان

Vulpes vulpes

روباه قرمز

است ولی بهتر است شما با گونه ای آشنا شوید که در ایران و اطرافش وجود داشته اما تو جاهای دیگر زندگی نمی کرده است. می بینید که رنگ پوستش خاکستری است. روباه قرمز رنگ پوستش نارنجی است. اما دمش را ببینید. چقدر توپر و بزرگ است! این دم یکی از منابع خز در قدیم الایام بوده. خز یک نوع...» به قیافه ی بچه ها نگاه کردم. مشخص بود کهر چقدر توضیح بدهم، نمی فهمند خز چیست. کسی که تمام عمرش پلاستیک پوشیده. شاید هم باید توضیح می دادم چون... اما خودم هم خیلی مطمئن نیستم. خز موی نرم است؟ خب، آن وقت چه فرقی با موی نرم و درحال ریزش من دارد؟

همان دختر خپل دستش را بالا آورد و پرسید: «آقا هنوز روباه وجود دارد؟»

من با صدایی بلند، آن قدر بلند که تعجب کردم و ترسیدم بچه را به گریه بیندازم و بیچاره شوم، جواب دادم: «واضح است که وجود ندارد. این چه سؤالی است؟»

ولی کی می‌داند؟ شاید روی زمین هنوز چند تا از این‌ها باشند. به‌خصوص روباه که خداوند حيله بوده است. احتمالاً روباه باز می‌توانست سر دیگر جانوران را کلاه بگذارد. شاید این‌طور باشد. «شاید» هنوز ممنوع نشده است.

Pantherus pardus

پلنگ

«می‌بینید که این عروسک را روی درخت گذاشته‌ایم. پلنگ موجود باهوشی بود؛ کمین‌گری قهار. موجودی تنها که بی‌سروصدا به طعمه نزدیک می‌شد و بعدش...» کف دو دستم را به هم کوبیدم. صدایش بچه‌ها را از جا پراند. اشتباه کردم. مشخص بود که ترسیدند. اینجا جای این رفتار بچگانه بود؟

گلویم را صاف کردم. گفتم: «می‌بینید که بدنش طرح دارد. ولی برخلاف ببر این طرح لکه‌لکه است. به‌خاطر همین است که لباس‌های شبیه به این را پلنگی می‌گوییم. یعنی می‌گفتم. می‌دانید لباس‌های شبیه این را قبلاً مردم می‌پوشیدند. چون وقتی این حیوان خیلی کم شد، دیگر هر کسی نمی‌توانست پوست پلنگ تن خودش کند.»

نمی‌دانم پلنگ را هم ما منقرض کردیم یا خودش غیب شد. هرچند کی می‌داند پلنگ واقعاً چی بوده؟ اما من که نمی‌توانم به درستی فیلم‌های آموزشی شک کنم. می‌توانم؟ مزخرف‌گویی کافی است. پلنگ موجود باهوشی بوده حتماً توانسته یک طوری خودش را قایم کند. این پلنگ بود؛ تنبل و فرصت طلب. مثل

Acynonyx jubatus venaticus

یوز

که نبود. یوز بدبخت الکی انرژی می گذاشت و آخرش هم معلوم نیست اصلاً می توانست چیزی شکار کند یا نه.

داشتم به عروسک یوز نگاه می کردم که متوجه شدم پرستار دارد به من نزدیک می شود. گفت: «می شود یک لحظه در خلوت چیزی به شما بگویم؟»

چند متری از بچه ها دور شدم. تقریباً وسط سالن پرندگان بودیم. پرستار گفت: «می شود از شما یک چیزی بخواهم؟»

من پشت سرم را خاراند. گفتم: «بفرمایید.»

«می شود یک چیز جدی به این بچه ها یاد بدهید؟»

دست هایم خودبه خود آزاد شدند و دو طرف بدنم افتادند.

«بیخشید متوجه نشدم.»

«می شود مطالب جدی به این بچه ها یاد بدهید در مورد این ها. شما دارید قصه تعریف می کنید.»

«قصه؟ شما این قصه ها را می دانید؟»

«موضوع این نیست...»

«موضوع همین است. شما این قصه ها را می دانید؟»

پرستار لحظه ای چشم هایش را بست، نفسی کوتاه کشید و بعد به من نگاه کرد. «خیر نمی دانم. ولی خوب این یک کلاس علمی است...»

«کلاس علمی؟ می خواهید درباره ی تاریخ تکامل و قرابت ژنتیکی این حیوانات حرف بزنم؟ درباره ی آناتومی و اندام هایشان حرف بزنم؟ یا رفتارهای روزمره شان

در... در... جنگل.» کلمه‌ی «جنگل» را که گفتم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. شروع کردم به بلندبلند خندیدن. پرستار ترسید. دو قدم عقب رفت. ایستاد. اندکی به من نگاه کرد. بعد به روبه‌رویش خیره شد، به بچه‌ها. در همان حال که مشغول تماشای آن‌ها بود، گفت:

«حالا که می‌خواهید از این حیوانات فقط قصه بگویید. حداقل درباره‌ی انقراض و شکارشدنشان حرفی نزنید. من ترجیح می‌دهم حرف‌ها درباره‌ی همان آناتومی باشد تا درباره‌ی مردن این... چیزها...»

سرم را به عقب برگرداندم و به بچه‌ها نگاه کردم که برای خودشان به ویتترین‌ها نزدیک شده بودند و داشتند عروسک‌ها را می‌خوردند. من سعی کرده بودم که انقراض آن‌ها را بامزه کنم. کارم غلط بود؟ بالاخره این‌ها فقط ما را دیده‌اند. قرار نیست که حرف‌زدن از انقراض یا شکارکردن حیوانات آن‌قدرها بد به نظر برسد. کیک‌کم هیجان.

نه. نه. راست می‌گوید. بگذار این بچه‌ها بدون حرف‌زدن از کشتن از این موزه بیرون بروند و این روز ختم به‌خیر شود.

با پرستار برگشتیم پیش بچه‌ها. جلوی عروسک یوز. گفتم: «خب، بچه‌ها این یوز یا یوزپلنگ است که هم در ایران وجود داشته و هم در بخشی از آسیا و آفریقا پراکنده بوده.»

حالا تا کجا باید به آن خانم توضیح داد که توصیه‌های دفتر تعلیم و تربیت بی‌معنی است؟ من دارم می‌گویم آفریقا، آسیا... کدام آفریقا و آسیا؟... کدام ایران؟ بهتر نبود این بچه‌ها همه‌ی این‌ها را فراموش کنند؟ شما می‌خواهید کسی ناراحت نباشد. همه کیف کنند. خب، حداقل به یادشان نیاورید.

«در ایران این حیوان، برخلاف پلنگ روی سطح زمین و در بیابان‌ها زندگی می‌کرده و دوباره برخلاف پلنگ، بیشتر از آنکه کمین کند سعی می‌کرد با سرعت بسیار زیادی که داشت به شکارش برسد.»

که نمی‌رسید.

«یکی از سریع‌ترین حیوانات روی زمین بود... در واقع سریع‌ترین.»

دوباره یکی از بچه‌ها، یک پسر که لباس قرمز تندی پوشیده بود، دستش را بالا آورد. «حتی سریع‌تر از ما آدم‌ها؟»

با خنده گفتم: «نه. هیچ‌کس سریع‌تر از ما نبوده.»

یکی دیگر که دقیقاً کنار آن پسر ایستاده بود با دقیقاً همان لباس قرمز رنگ دستش را بلند کرد و پرسید: «این چطور منقرض شد؟ این را هم ما شکار کردیم؟» دیدم که بغل‌دستی با نوک آرنج به پهلوی او زد. او هم تلافی کرد. من توجه خاصی به این رفتار نکردم چون مانده بودم چه بگویم. باید جواب می‌دادم. جواب درست را که، مثل همه‌ی موجودات دیگری که تا اینجا حرف زده بودم، نمی‌دانستم. یوز چه شد؟ در بیابان از گرسنگی مرد؟ یا این را هم ما کشتیم؟

گفتم: «هیچ‌کس نمی‌داند بچه‌ها. شاید هنوز آنجا باشد.» به پایین اشاره کردم.

Capra aegargus

کل

«خب، دیگر از بخش گوشت‌خوران خارج می‌شویم.» به چشم‌های عروسکی کل نگاه کردم که چطور سعی می‌کرد روی صخره‌های توخالی لاستیکی تعادل خودش را حفظ کند. «کل نیای وحشی بز است. اگر بروید دامداری مرکزی می‌توانید بز زنده را ببینید. کل همان بز نر وحشی است. که شاخ‌هایش درازتر است و بدنش هم

بزرگ‌تر. این موجود مهارت خیلی زیادی در بالارفتن از کوه‌ها و صخره‌های عجیب و غریب داشت.» خودم هم نمی‌دانستم صخره‌های عجیب و غریب یعنی چه. در فیلم‌ها، کل‌ها فقط در باغ وحش تصویربرداری شده بودند. کسی که آخرین بار آن‌ها را روی صخره‌های عجیب و غریب دیده بود، مدت‌ها پیش از آن فیلم مرده بود. «کل یکی از موجوداتی بود که انسان...» جلوی خودم را گرفتم.

مهم نیست. کل هم مانند یوز است. شاید هنوز آن پایین اثری از او باشد.

«در ایران به او دلبستگی زیادی وجود داشت. چون ایران پر از کوه بود و این کل‌ها در همه‌ی کوه‌ها پراکنده بودند. این حیوان خیلی نزدیک و شبیه بوده به

Capra aegagrus aegagrus

پازند

که پاهای کوتاه‌تری داشت و چابکی بیشتری در بالارفتن از کوه‌ها. ولی پازند عملاً یک نوع کل بوده است. این دو حیوان به‌هرحال برای مردم ایران ارزش زیادی داشته‌اند. این مردم بخش زیادی از روز و شب خود را با آن‌ها می‌گذراندند. نزدیکی بین اجداد ما و کل و پازند، حتی بیشتر از نزدیکی آن‌ها به

Ovis orientalis vignei

قوچ وحشی اوریا

بوده که نیای گوسفند اهلی هستند. همین گوسفند را هم شما الان در دامداری مرکزی می‌توانید ببینید. به‌هرحال قوچ هم همین‌طور که می‌بینید موجود خیلی بزرگی بوده. حتی شاخش هم گاهی به بیشتر از یک متر می‌رسیده.» و این دورا هم ما منقرض کرده‌ایم؟ باید زودتر به حیوان بعدی می‌رسیدم تا چیزی نپرسند. بلند

خندیدم. می‌توانستند درباره‌ی دلیل خنده بپرسند اما همه ساکت بودند و به عروسک‌های زهواردرفته نگاه می‌کردند.

Sus scrofa

گراز

چیز بامزه‌ای بود این حیوان. دندان‌هایش را عروسک‌سازها حسابی بلند کشیده‌اند. موزه‌ی تاریخ طبیعی یا پارک تفریحی؟ پرستار درست می‌گفت، با آن ابروهایش. چقدر ناشیانه به آن‌ها مداد کشیده بود. خوب البته حق داشت. به او احتمالاً فیلم‌های آموزشی مدادکشیدن را نشان نداده بودند. این‌هایی که تحصیلات عالی ندارند، فیلم هم کم دیده‌اند. گراز حیوانی بود که سرش را می‌انداخت پایین و مسیرش را می‌رفت. کل گله‌ی گرازها فقط از یک مسیر می‌رفتند. دقیقاً آن طوری که ما باید باشیم. ولی چون ما آدم هستیم باید جلوی چشممان

Daucus carota subsp. Sativus

هویج بگذارند. که هنوز مثلش هست ولی اجزایش نیست. نه آن هویج هست و نه آن

Equus africanus asinus

خر. خود خر را اینجا نداریم. عجب! باید حیوانات اهلی را می‌گذاشتیم. خب، حالا نیای وحشی‌اش

Equus hemionus onager

گور آسیایی

هست که بومی ایران هم بود، شاید. کی می‌داند؟ من که ندیده‌ام. این‌ها را فقط خوانده‌ام و حالا آمده‌ام برای امثال این بچه‌ها دلچک‌بازی می‌کنم. که در این دوره و زمانه بهترین کار است. درس جدی؟ درس جدی می‌خواهی برو کتابش را بخوان! من دلچکم و باید هم باشم. آن بچه‌ها چه گناهی کرده بودند. بگذار ذره‌ای دوپامین بریزیم توی رگ‌هایشان. دوپامین بود؟ هه! چه می‌دانم؟ اصلاً ما چه کاره‌ایم. فقط بخندیم و برقصیم و تمامش کنیم. گور آسیایی قشگ نیست. این را هم زیاد شکار می‌کردند. فقط شکارش می‌کردند. تنها کار مهم این حیوان در طول تاریخ این بوده که شکار می‌شده. تنها جایی که ازش حرف زده شده زمان شکارشده بوده. خب، البته یک شاهی را هم ظاهراً منحرف کرده و فرستادش تو باتلاق ولی آن یکی احتمالاً گور نبوده، آن چیزی بوده که قدیم‌ها بهش می‌گفتند عزرائیل که اسم علمی هم برایش نداریم چون ظاهراً از ملائک خداوند است. خداوند. خداوند. خدا که نباشد دلچک‌ها را می‌آورند. حتی این دلچک‌بودن هم درست و حسابی نیست. تاکسیدرمی‌ها همه سوخته و از بین رفته‌اند. شاید جایی زیر مهی و در گذر از توده‌ای و یا انباشته زیر گذر جاده‌ای، ک نمونه‌ای تاکسیدرمی از موجودات قدیمی باشد ولی کسی نمی‌رود بیاردش و ما هم حیوانی نداریم که پوستش را بکنیم تویش کاه بریزیم پس به همین‌ها راضی هستیم. گور خر قشنگ نیست؟ نمونه‌های قشنگ‌ترش را من در فیلم‌ها دیده‌ام اما فیلم‌ها برای هر کسی نیست. برای بچه‌ها که ابدأ. ابدأ. ابدأ. همین مانده که دلشان بخواهد. نمی‌دانم چرا برای ما هست. مایی که یک زمانی با این حیوانات بودیم. فکر نمی‌کنند دل ما می‌خواهد؟ واضح است که نه!

ساکت! بچه‌ها را بخندان! حیوان بعدی... بقیه‌ی گوشت خوارها مان کجایند؟ هان آن طرف. باید برگردیم آن طرف. معماری بیخود اینجا. همه چیز درهم و برهم. حالا آن سگ‌سان آخر را ولش کنیم. بچه‌ها احتمالاً چندان از

Hyaena hyaena

کفتار راه‌راه

خوششان نیاید. کلاً نیازی به نشان دادن مردارخوارها نیست. موجوداتی که گروهی به مردارشان حمله می‌کنند. نه اینکه همین الان هم ما... ولش کن. این تشبیهات بی‌معنی‌اند. عصر استعاره گذشته و همه‌چیز آن‌قدر کم شده که مجاز هم کارآیی خودش را از دست داده.

Gazella subgutturosa

غزال گوتردار ایرانی

«خب، بچه‌ها! این حیوان قشنگ نیست؟ کشیدگی بدنش را ببینید و خط بین کمر و شکمش را. این را می‌گفتند گوتردار چون گاهی قطر گردنش بیشتر می‌شد.»
فقط زمان جفت‌گیری البته. هاه‌ها.

همان پسر که لباس قرمز داشت دستش را بلند کرد. می‌دانستم می‌خواهد چه بپرسد.
«فقط زمانی گردنش بزرگ می‌شد که بخواد گردن کلفتی کند یعنی دعوا. در بعضی فصل‌ها این‌ها با هم دعوا می‌کردند.»
«خب، چرا دعوایی بودند؟»

«سر بچه‌بازی! صدایشان از جای گرم در می‌آمده. علف بود و کوه بود و جا هم برای دویدن از دست یوز - بله همان یوزی که قبلاً گفتم - بود. اما این‌ها سر چیزهای بیخود با هم دعوا می‌کردند.» خب، حالا خودمانیم اگر این دعوایها را نمی‌کردند که نسلشان زودتر از این‌ها منقرض می‌شد. بله، خیلی زودتر.

بس بود دیگر پستاندار. البته آن طرف هنوز چند تا بود ولی به‌هرحال، بهتر بود بروم سراغ

عقاب طلایی

روی زمین پر از سگ‌سان و پستاندار بوده، اما آیا دیگر کسی حاضر است از آن‌ها حرف بزند؟ یا برود درباره‌ی جزئیات نحوه‌ی زندگی آن‌ها و حرکاتشات و غذایشان و بیماری‌شان چیزی بخواند. همه‌ی این اطلاعات توی دایره‌المعارف‌ها هست ولی ما که نمی‌دانیم آنجا چه خبر است؟ خب، البته هنوز عده‌ای هستند که این چیزها را یاد می‌گیرند ولی این‌هاک عده‌ای دیوانه‌اند که فکر می‌کنند ما قرار است بمانیم و روی زمین را ببینیم. نه جانم. نه ای خواننده‌ی عزیز همین چندتایی که توی این موزه نشان می‌دهیم خودش خیلی است. می‌خواهیم مردم تفریح کنند نه اینکه دلشان تنگ بشود.

«خب، بچه‌ها این عقاب طلایی است. عقاب یکی از قوی‌تری پرنده‌گان کره‌ی زمین است. پرنده یعنی...» نگاهی به پرستار کردم. سرش را تکان داد و گفت: «می‌دانند پرنده چیست». من ادامه دادم: «عقاب موجودی بود که می‌توانست به هر کسی روی زمین حمله کند، حتی به انسان‌ها» اغراق می‌کردم؟ ولی می‌توانست آهو و بز کوهی شکار کند «و تا بالاترین ارتفاع کوه‌ها» انشالله که می‌دانستند کوه چیست، «پرواز کند.»

یکی از بچه‌ها، یک پسر زردرنگ عینکی، دستش را بالا گرفت و گفت: «تا اینجا هم می‌تواند پرواز کند؟»

خندیدم. گفتم: «شاید بتواند عزیزم، اما هنوز که چیزی ندیده‌ایم.»

«عقاب‌ها، از جمله همین گونه، به خاطر وسعت بال‌هایشان نیاز نبود که زیاد بال بزنند. این‌ها می‌توانستند روی هوا سُر بخورند. به خاطر همین هم می‌توانستند خیلی بپرنند.» بر اوج چو پرواز کند از نظر تیز/ می‌بیند اگر ذره‌ای اندر تک دریاست.

حیوان بعدی هم چندان از اوج گرفتن دور نیست، یا نبود؟ خودم هم گیج شده‌ام.
این بچه‌ها داشتند تأثیرات کودکانه روی من می‌گذاشتند.

Gyps fulvus

دال

این هم مردارخوار است. اما مردارخوار بدقیافه‌ای نیست. نه به اندازه‌ی کفتار. چه بود آن قیافه. دیدن آهن و سیمان و حتی این چراغ‌ها که هر لحظه می‌خواستند خاموش شوند و بروند پی کارشان بهتر است از دیدن آن هیکل نحس. دال به آن اندازه زشت نیست - زشت! هاه! ولی به هر حال. مردار؟ حالا بعدی‌ها را چه کار کنم؟ آن‌ها که...

«خب، بچه‌ها. این پرنده هم مثل عقاب در اوج پرواز می‌کرده و لانه‌اش کوهستان‌ها بوده. هرچند هیچ‌وقت حریف عقاب نمی‌شده است و تازه برخلاف عقاب زندگی اجتماعی داشته است. یعنی گروهی... اهمم... کارشان را می‌کرده‌اند.»

«چرا کچل است؟»

دخترک بدون اجازه سؤال پرسید. به هر حال باید جواب می‌دادم:

«خب، این بیشتر در صحرا زندگی می‌کرده. احتمالاً باید کله‌اش خنک می‌شده.»

چه می‌دانم حتماً یک دلیلی داشته دیگر. بعداً نگاه می‌کنم.

همان پسر زردرنگ عینکی گفت: «این هم می‌توانسته آهو بلند کند؟»

«نه... نمی‌توانسته.»

«خب، چی می‌خورده.»

«هر چیزی که گیرش می‌آمده.»

«هر چیزی شکار می‌کرده؟»

«این هم گوشت خوار بوده. هر چیز گوشت‌داری را می‌خورده.»

خب، اگر در این بخش بمانم سؤالات بیشتری می‌آمد. تازه با این‌ها. هیچ بچه‌ای نبوده که از اینجا رد شود و گیر ندهد. نه، باید تصمیمی بگیرم. فقط چند گام و بعد دوباره بر می‌گردم همان بخش پستانداران. آره، باید سریع بروم. بدون هیچ توضیحی از و با چند قدم

Tachibaptus ruficollis

کشیم کوچک و

Podiceps gerisegena

کشیم گردن‌سرخ و

Paffinus persicus

کبوتر دریایی ایرانی و

Oceanites oceanicus

مرغ طوفان و

Phalacrocorax carbo

باکلان و

Cygnus olor

قوی گنگ و

Anser albifrons

غاز پیشانی سفید و

Marmaronetta angustirostris

اردک مرمری و

Ixobrychus minutus

بوتیمار کوچک و

Ciconia nigra

لک لک سیاه و

Gypaetus barbatus

هما

رد شدم. با خیال راحت خودم را رساندم به ویتترین پستانداران. خواستم دهانم را باز
کنم و توصیفات را شروع که

« آنجا را. نگاه کنید... نگاه کنید... »

« نگاه کنید چه قرمز است. »

« نه... »

« نه! »

« نگاه کن آن صورتش را... »

بالش را... نوکش را...»

«چقدر رنگی.»

«چشم هم دارد...»

گوشم را بستم. برگشتم. همه خودشان را چسبانده بودند به ویتترین های پرندگان. این‌ها فقط عروسک بودند. چه ذوقی برای این‌ها داشتید؟

سروصدایشان بلند شد. همه داشتند با هم در مورد آن رنگ‌ها و آن منقارها و آن بال‌ها و آن پاها و آن چشم‌ها حرف می‌زدند. صبر کردم. ایستادم. بالاخره حرفشان تمام می‌شد و برمی‌گشتند. به پرستارشان نگاه کردم که داشت از پشت سر همین‌طور بچه‌ها را تماشا می‌کرد. بدون اینکه کاری بکند، همین‌طور مثل مجسمه. با همان لبخند سرد و کوتاه.

و بعدش... فاجعه. فاجعه‌ی واقعی. فاجعه برای من، برای زندگی‌ام. یکی از بچه‌ها، یکی از همان دو تایی که لباس قرمز پوشیده بودند، شروع کرد به گریه. من اصلاً نفهمیدم چه شد. چرا یک‌دفعه زد زیر گریه؟ شاید کسی اذیتش کرد؟ خشکم زده بود. توبیخ... اخراج... در این سن دیگر کجا می‌توانستم کار پیدا کنم؟ کجا می‌توانستم زندگی کنم؟ توبیخ... توبیخ... باید توبیخ می‌شدم، فقط. خواستم بجنبم که بچه را آرام کنم که بعد صدای دیگری بلند شد، باز گریه و بعد... ضجه به سرسام رسید. یکی یکی گریه کردند، جیغ زدند، صدای پاکوبیدنشان گوشم را پاره کرد.

و رفتم. هیچ‌کاری از دست من بر نمی‌آمد. من نمی‌توانستم این‌ها را آرام کنم. به پرستار نگاه کردم. ای کاش ذهنم را می‌خواند چون داشتم التماسش می‌کردم.

تو را به خدا یک کاری بکن. تو را به خدا یک کاری بکن. تو را به خدای قدیم یک کاری بکن...

داشتم ذکر می‌گفتم و شاید هم واقعاً از خدا کمک می‌خواستم. الان بود که آژیر اضطرار به صدا در بیاید و همه بریزند اینجا.

پرستار فهمید. رفتم میان بچه‌ها. شروع کرد به بوسیدن سرشان، به «چی شده؟» گفتن‌های دلسوزانه، به نشستن میانشان و خودش را آن وسط غرق کردن. یکی از بچه‌ها که آرنجش را به چشمانش چسبانده بود، دست دیگرش را به طرف ویتترین دراز کرد: «از آن‌ها می‌خواهم.»

فریاد همه‌شان بلند شد: «من هم. من هم. من هم. من هم. من هم. من هم...»

به من نگاه کرد. با سر تأیید کردم. الان نه ولی تا چند روز دیگر می‌توانستم.

پرستار به بچه‌ها گفت: «عمو به شما از این عروسک‌ها می‌دهد. باشد؟ گریه نکنید.»

آن بچه آرنج به چشم دستش را پایین آورد. به پرستار نگاه کرد و گفت: «عروسک؟» این را که گفت چشم‌ها و لب‌هایش هر دو پایین افتادند. اشک بود که از چشم‌هایش می‌آمد. «خودش را می‌خواهم. خودش را.»

بله؟

همه گفتند، نه یک صدا، بلکه شلوغ، جیغ زدند: «خودشان را می‌خواهیم. خودشان. خودشان. خودشان.»

این بار پرستار به من نگاه کرد؟ چرا نگاه کرد؟ من می‌توانستم برای این بچه‌ها پرنده پیدا کنم؟ پرنده؟ کیک کم طول کشید تا فهمیدم که نگاه خودش هم از سر بیچارگی است. این بچه‌ها کیف نمی‌کردند، زار می‌زدند، دفتر تعلیم و تربیت هر دو تاملان را می‌فرستاد به درک. هر چند اگر منظور از درک همان زمین باشد. چه بهتر.

چه بهتر! شاید واقعاً عقاب را آنجا پیدا کنم. چراکه نه. چرا که نه! شاید آن فیلم‌ها را بدون پرده و پرش نگاتیو آن پایین ببینم. شاید بهتر است که واقعاً خودم را پرت کنم

روی زمین و شاید بتوانم از میان تکه‌های ضحمی ابرهای سفید رد شوم و بیفتم وسط
اقیانوس و بعد از میان قوس کمر

Balaenoptera spp

والها

لیز بخورم و خودم را برسانم به ساحل و پرت کنم میان شن‌های گرمی که رو به
کوه‌های پوشیده از برفی دارند و تنه می‌زنند به دشتی سبز که در آن شاید...

صدای پرستار آمد: «همان خودشان را بهتان می‌دهد.»

بله؟

همان بچه که اولش آرنج به چشم داشت، گریه‌اش را قطع کرد. با چشم درشت و
قهوه‌ای‌اش به پرستار گفت: «واقعاً؟»

«آره، عزیزم واقعاً.»

حالا چرا آن قدر تأکید می‌کنی؟

همه‌ی بچه‌ها گفتند: «واقعاً؟ واقعاً واقعی؟ واقعاً واقعی؟ یا واقعاً الکی؟»

پرستار به من نگاه کرد. معلوم بود کاز خودش و من حالش به هم می‌خورد.

«آره، بچه‌ها.»

همه دست از گریه برداشتند. به من نگاه کردند. صورت‌هاشان موازی صورت
پرستارشان شد. به سمت من آمدند مثل کسانی که در خواب راه می‌رفتند.

«آره عمو. خودشان را می‌دهی؟»

حالا نوبت من نبود؟ که گریه کنم؟

«شما گریه نکنید. من برایتان پیدا می‌کنم.»

همه گفتند: «واقعاً؟ واقعاً واقعی؟ واقعاً واقعی واقعی؟ یا واقعاً الکی؟» فکر کنم حتی پرستار هم همراه آن‌ها تکرار کرد.

شاید یادشان برود.

«بله. واقعی. واقعی واقعی.»

سکوت برگشت. هرچند آرامشی در کار نبود. شروع کردم به قدم‌زدن به ویتترین پستانداران.

Paraechinus hypomelas

خارپشت ایرانی

که بین آن همه خار پنهان بود. کسی لطافت صورتش را نمی‌دید. موجود قشنگی بود. بی‌آزار. آن قدر بی‌آزار که حتی نمی‌خواست کسی به او نزدیک شود. او مثل

Hystrix spp

تشی

نبود که خارهایش را سیخ می‌کرد و می‌کوبید به بدن دیگران. نه همه باید خار داشته باشند تا کسی قشنگی‌شان را نبیند. تصمیم گرفتم که کاری به کار

Mustildes

راسوها و سمورها

نداشته باشم. آن‌ها واقعاً ناز بودند و حالا مشکل دو تا می‌شد. هرچند آب که از سر گذشت چه یک گز چه صد گز. من که نمی‌توانستم چیزی برای این‌ها پیدا کنم...

حالا راسو هم رویش. شاید پیدا کردن راسو راحت تر از پرنده باشد. شاید می توانستم یکی از رفقایم، یکی از این

Muridae

موش های لاغرمردنی را پیدا کنم و رنگش بزخم تا شبیه راسو شود. کسی که راسو ندیده. این بچه ها هم این عروسک ها را بالاخره فراموش می کردند. عروسک ها. الان که نگاه می کردم این عروسک ها آن قدرها هم پاره پوره به نظر نمی رسیدند. کسی در این سال ها بهشان دست نزده بود. گردوخاک هم که رویشان نمی نشیند. همه چیز اینجا مومیایی خواهد شد. هیچ چیزی نخواهد پوسید. هرچه پوسیدنی بود را پوساندیم. هرکس را که خواستیم تباه کردیم. تماماً تباه. حالا فقط خودمانیم و رفقایمان یعنی موش ها. نتیجه اش؟ خواستنی ها خواستنی تر شده اند، رؤیاها واقعی تر و مدل هایی که از رؤیاها تولید می کردیم هم مطلوب تر. الان که بهش فکر می کنم اگر همه اش را فراموش می کردیم بهتر بود. دفتر تعلیم و تربیت چرا این چیزها را به خاطر ما می آورد؟ امیدی داشت؟ کسی امیدی دارد؟ چه می دانم شاید دارند رویش کار می کنند. اما با این وضع چرا ما باید خوشحال باشیم؟ چرا باید زور بزنییم تا کیف کنیم؟ شاید فقط می خواهند خیال خودشان را راحت کنند. تنبلی و بی عرضگی و نرخ خودکشی با نشان دادن عروسک فیل و پلنگ کم نمی شود. کسی که تمام عمرش قاب های فولادی و سیمان های ریزی دیده، نمی تواند تصاویر زمین را کاملاً از ذهنش حذف کند. هه. هه. من باید از یک راه دیگر خرجم را در بیاورم. باید ولش کنم. من شده ام نگهبان اسرار کهن.

آن بچه ها یک میلیونیم آنچه من دیده ام را نمی دانستند. واضح است. بالاخره اگر می خواهی خوشحال باشی نباید خیلی از دایره ای انتظار دور شوی. به خاطر همین هم اینجا خبری از

Insecta

حشرات

Amphibia

دوزیستان

Reptilia

خزندگان

Agantha, Chontichtys, Osteichtys, Sarcopterygii

ماهی‌ها

نیست. کسی نمی‌خواهد این بچه‌ها امشب کابوس ببینند.

این حیوان خوبی است برای تماشا

Mellirora capensis

گورکن عسل‌خوار.

«بچه‌ها این...»

توصیفات و توصیفات و توصیفات. می‌گویم و می‌گویم و می‌گویم، تا فراموش کنند که عروسکی دیده‌اند. می‌توانم؟ اصلاً می‌شود سر بچه‌ها را کلاه گذاشت؟ بچه‌ها تنها حیواناتی هستند که با خود آورده‌ایم. بچه‌ها و موش‌ها. ولی بچه‌ها با موش‌ها فرق دارند. ماهی‌ها هم کلاً اتلاف وقت و آب هستند. نه؟ ماهی دیگر چه چیز مزخرفی است. نه؟ ماهی دیگر به چه درد می‌خورد. همین که من خوابشان را می‌بینم بس نیست؟ کی آن فیلم‌ها را گرفته است؟ آن باله‌ها و آن چشم‌های سرد خاکستری و آن گشتن و چرخ‌زدن بدون هیچ‌گونه مانعی در آن همه آب. آن همه آب. آب تا آب.

حباب‌های هوای مقابل دوربین. آن حباب‌ها، یک آدم آن حباب‌ها را بیرون می‌داد. آدم زیر آب. من بودم؟ من نبودم. یا بودم. هفتاد سال است. من که هیچ‌وقت روی زمین نبودم. هفتادسال است. من که هیچ‌وقت از اینجا شیرجه نزدم. این در را باز کنم. بی خیال خلا بیرون. در را باز کنم و خودم را پرت کنم به سمت گوی آبی. حتی اگر جنازه‌ی سوخته‌ام به دریا بیفتد باز خوب است. آب نمکین سالم نگهم می‌دارد و بالاخره یک روز خواهند آمد باستان‌شناسان و می‌بینند که ما بوده‌ایم. همه‌اش هم به‌خاطر جنازه‌ی سوخته‌ی من. چند سال دیگر قرار است خاکسترم را بر باد بدهند. همین قدر هم که بوده‌ام زیادی است. بر باد بدهند. بر باد؟ کدام باد؟ شاید جوشناسی هنوز وجود داشته باشد اما دیگر بادی در کار نیست. شاید روزی برویم جایی که بادی باشد. به این می‌گویند مدیریت. باید همیشه انتظار همه‌چیز را داشت. حتی باد را. خاکسترم را به خلا می‌دهند. به سیاهی. و یقین دارم که این خاکسترها، خاکسترهای من و دیگران، هرگز سیاره‌ای نخواهند شد. حتی به قدواندازه‌ی سیاره‌ی شازده کوچولو. ما این همه شازده کوچولو داریم. کوچولوی کوچولو. همین طور دارند نگاه می‌کنند. نمی‌دانند که من نمی‌دانم چه می‌گویم. اصلاً چه...

Crocidura leucodon

حشره‌خوار دورنگ

«بچه‌ها این حیوان...»

توصیفات و توصیفات و توصیفات. پرستار. تازه آن زمان متوجه صورت لاغر و چروک‌های ضخیمش شدم. فکر کنم باید ده سال از من بزرگ‌تر باشد. او چه دیده؟ او یادش می‌آید؟ نه، غیرممکن است. من از آن زمان که یادم می‌آید، ما این تو بودیم. پنج قرن؟ نه. ما باید فراموشش می‌کردیم. باید آن را تبدیل به یک اسطوره می‌کردیم. مرغزاری که نیاکان ما در آن زندگی می‌کردند. روزی یک منجی خواهد آمد و ما را به مرغزار باز خواهد گرداند. جمشید ورش را ساخت، مدور و اندر آن همه

موجودات و تخم همه‌ی گیاهان. روزی چوپان عصای زرینش را در خاک... خاک... خاک... خاک... خاک... خاک... خاک... فرو خواهد کرد. فروکردن در خاک و برآمدن غباری از خاک به مشام.

من چطور می‌دانم غبار از خاک برمی‌آید؟ خواب جمشید؟ کجا؟ عصای زرینش را در خاک فرو خواهد کرد. و انگشتانش را به سمت افق دراز خواهد کرد. خواهد گفت آنجاست آنجاست. وری که ساختم را ویران کنید. انسان دست به دامان جم خواهد برد به ستایش، به پرستش. دیوارهای این ور را خراب کنید. بگذارید بمیریم یا برگردیم. من جمم. من می‌دانم این‌ها این - این حیوانات - چه هستند. این موزه. می‌فهمم این مردگی را در این عروسک‌های مضحک و در این خودم و در این پرستار که تن پروار کرده‌ایم و به کیفی ساده راضی هستیم که از بالا به ما تحمیل شده و می‌فهمم که، این کودکان، از من چه می‌خواهند؟ فکر می‌کنید، می‌ترسم؟ می‌پریم همین حالا. همین حالا به هم می‌پریم. می‌رویم ببینیم. زمین اسطوره نیست. وجود دارد. عقاب زرین در اوج‌های آن می‌پرد و ماهی سیمین در اعماقش می‌جهد. این بچه‌ها این بچه‌ها.

Sciurus anomalus

سنجاب ایرانی.

«بچه‌ها این جانور بومی کوهستان‌های غرب ایران بود.» کوهستان‌های غرب ایران، کوهستان‌های غرب ایران. «در آن مناطق دانه‌های گیاهی را جمع می‌کرد.» اسمشان را نگفتم:

Quercus

بلوط

Pistacia

کسی این چیزها را یادشان نداده بود. تازه اینجا مختص جانوران بود و نه گیاهان.

«جالب است که در شمال زاگرس ایران، پوست این جانور قرمز بود. هرچه به جنوب نزدیک تر می شدیم، پوستش نُخو... یعنی زردرنگ می شد.» حواسم جمع بود. نمی خواستم کسی دیگر این را بخواند. هرچند چه یک گز چه صد گز؟

گز؟ اینها اصلاً آب ندیده بودند. گز یعنی چه؟ سرم اگر زیر آب برود؟ آرزویی که هرگز برآورده نخواهد شد. شاید هنوز محقق می فرستند تا ببیند چه خبر است... نه، ناامید شده اند. اگر ناامید نبودند از ما نمی خواستند که کیفور باشیم. صورت یکی از بچه ها جمع شد، یک پسر بچه ی چاق قرمز. یک لحظه گفتم که این سنجاب را هم می خواهند. اما یکی از بچه ها آستین لباسش را کشید و دستش را پایین آورد. همان بچه ای بود که آرنجش را به چشمانش چسبانده بود. شاید می ترسید که اگر دوباره گریه کند همان چیزی را که اول قولش را گرفته بود، هم از دست بدهد. شاید هم از سنجاب خوشش نمی آمد. همان سنجاب را می خواست بهتر بود. موش را رنگ می کردم. ههه. موش را. ولی مطمئنم اگر چیز دیگری می خواستند می رفتم سراغ دریچه، آن ها را هم با خود می کشاندم و بعد، بازش می کردم. نه به خاطر ناامیدی. فقط از سر عصبانیت. آن ها نمی دانند چه نعمتی اینجا دارند. چه تجملی! هرچند من هم چندان نمی دانم. خدا پدر و مادر مهندس های اینجا را بیامرزد.

چراغ ها که لحظه ای خاموش شدند. تمام فضا تاریک شد. فقط برای یک لحظه ای. و دوباره روشنایی برگشت. شارژ ژنراتورها داشت تمام می شد. مگر چقدر آنجا بودیم؟ هرچقدر بود دیگر باید گردش موزه را تمام می کردم. سهم موزه برای آن روز تمام شده بود و با چراغ قوه هم نمی شد کاری کرد. رو به در خروج کردم. رفتم به سمت آن. به کسی چیزی نگفتم. می خواستم همه تا جلوی در بیایند و بعد خبر ختم گردش

را بدهم. نمی دانم چرا. شاید فکر می کردم که در همین چند قدم و با همین سکوت، بچه ها کم کم همه چیز را فراموش کنند.

«آن چیست آنجا؟»

کی بود؟ برگشتم. همان پسر عینکی زرد بود. با انگشت هایش دیوار را نشان می داد.

«چی؟»

«همینی که اینجا آویزان کرده اید؟»

«آن؟»

«آره.»

برگشتم به سمت بچه ها. رفتم کنار پسرک عینکی زرد.

«این؟»

«آره.»

نمی دانستم. کسی که چهل سال پیش کلید اینجا را به من داده بود هم نمی دانست.

«درست نمی دانم. این جزء اشیای موزه نیست. قدیمی تر است.»

بچه ها پرسیدند: «قدیمی؟ خیلی قدیمی؟ خیلی خیلی قدیمی؟ یا نه خیلی

قدیمی؟»

«خیلی قدیمی. خیلی خیلی قدیمی. این چیز پیش از انسان و نیاکان انسان منقرض

شده.»

پیش از انسان و پیش از نیاکان انسان. ک تکه‌ای سنگ. با پیچ‌وخم با خردی و درشتی
با برجستگی و فرورفتگی با نشانه‌ها با نشانه‌های استخوان‌ها و با نشانه‌های بافت‌های
نرم و با نشانه‌ی چشم‌ها. یک تکه سنگ. به من گفتند این یک تکه سنگ چیست.

«بچه‌ها به این می‌گویند فسیل.»

همه تکرار کردند و این بار صدای پرستار هم آمد: «فسیل!»

«یک جانور وقتی می‌مرد، بدنش را لایه‌های رسوبات می‌پوشاند و بعد زیر فشار
لایه‌های...»

به چهره‌ها نگاه کردم. چه دلیلی داشت که تا این حد از زمین برایشان بگویم؟ اگر
خدای نکرده یکی از آن‌ها شیفته‌ی زمین شود، کارش تمام خواهد بود یا باید برود و
دریچه را باز کند و خودش را پرت کند یا اینکه تا آخر عمر افسوس بخورد و فیلم
تماشا کند و خواب پرت کردن خودش را ببیند. نه بیشتر از این لازم نبود.

ولی حالا دیگر آن را دیده بودند. هیچ‌کس تا حالا متوجهش نشده بود حتی خود من
هم دیگر فراموشش کرده بودم. یک تکه‌سنگ بود دیگر. اینجا چیزی که زیاد است
سنگ است. اما این بچه‌ها...

«وقتی یک جانور می‌مرد، گاهی اوقات اثری روی سطح گل‌ولای باقی می‌گذاشت.
این اثر بعد از مدتی سنگ می‌شد. به این می‌گفتند: فسیل.»

همان پسر زردرنگ پرسید: «همه‌چیز فسیل می‌شد؟»

«نه خیلی کم پیش می‌آمد که یک حیوانی فسیل شود.»

«الان این چه حیوانی است؟»

«گفتم که، نمی‌دانم.»

دختر چاق پرسید: «چطور می‌شود که قبل از آدم چیزی وجود داشته باشد.»

«قبل از آدم خیلی چیزها وجود داشته. ما هم شاید چند هزار سال قبل آن چیزها را می‌شناختیم. حتی برایشان اسم گذاشته بودیم. اما پس از این همه وقت که آمده‌ایم اینجا، دیگر اسمشان را یادمان رفته.»

همان دختر گفت: «پس اگر یک روزی انسان نبوده. دوباره می‌شود که انسان نباشد.»

من و پرستار با هم گفتیم: «نه نمی‌شود. انسان همیشه خواهد بود.» صدایم می‌لرزید. شاید صدای پرستار هم همین‌طور بود. به بچه‌ها نگاه کردم. به چشم‌های درشتشان. چشم‌هایشان طوری بود. در این چشم‌ها فکری متمرکز بود، فکری داشت داد می‌زد. سعی می‌کرد خودش را از پرده‌ی چشم به بیرون پرتاب کند. شاید ناباوری بود، شاید هم شک و شاید هم آشفتگی و صبر برای رفعش. این چشم‌ها این‌گونه می‌ماند تا زمانی که این بچه‌ها بزرگ بشوند و خودشان بروند سراغ جواب‌ها.

رفتم سمت خروجی. همه پشت سرم آمدند. گفتم: «بچه‌ها سهم برق ما برای امروز تقریباً تمام شده. دیگر باید گردش را تمام کنیم.»

پرستار گفت: «خیلی ممنون از زحمات امروز شما.» رو به بچه‌ها کرد. «خب، بچه‌ها برویم؟» بچه‌ها از جایشان تکان نخوردند. به من نگاه می‌کردند. چقدر ساده بودم که فکر کردم آن‌قدر سریع فراموش می‌کنند. همه منتظر بودند؟ منتظر اینکه پرنده‌ای بهشان بدهم؟ اینجا؟ نمی‌فهمیدند که این پرنده‌ها هم مثل شیر و ببر رفته‌اند. نمی‌فهمیدند که اگر وجود داشتند، اگر زنده بودند، آن وقت من در این خراب‌شده‌ی زنگ‌زده چه کار می‌کردم؟ ما اینجا چه کار می‌کردیم؟ می‌رفتیم بین پرنده‌های دیگر. بال‌زدنشان را تماشا می‌کردیم، اما این بار بدون اینکه از آن‌ها تقلید کنیم و میل پرواز داشته باشیم. با برگ درختان خود را می‌پوشانیم و با دست آب

می خوردیم و با دندان میوه‌ها را تکه‌تکه می‌کردیم. اگر زمین بود من آنجا بودم، ولی ما دیگر نه زمینی بودیم و نه زنده.

دست‌هایم را به سمت بچه‌ها دراز کردم. «بچه‌ها... من... پرنده‌ای... دیگر هیچی...» توانستم بایستم. روی زمین سرد موزه نشستم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. در آن لحظه نه به توییخ فکر می‌کردم و نه به زندگی در فقر و بیکاری. همه چیز را رها کردم. تمام ناراحتی و عصبانیت عمرم را. اشکم جاری شد. آرنجم را گرفتم جلوی چشم‌هایم. برایم مهم نبود که چه فکر می‌کنند.

بدنم می‌لرزید. می‌دانستم، می‌دانم که همین یک کار کوچک، همین یک گریه‌ی کوچک مرا از همه جدا می‌کند. می‌افتادم گوشه‌ای، تنها، بدون اینکه کسی حتی جرئت نگاه کردن به من را داشته باشد. می‌افتادم یک گوشه‌ای، با دستانی جلوی چشمانم و گریه می‌کردم، گریه، گریه، گریه. اگر قرار بود به خاطر شادنبودن مجازاتم کنند، پس فقط گریه خواهم کرد. هفتاد سال اشک پس چشم‌های من جمع شده.

آره. بیایید بیرون. بیایید بیرون. بس است بس است. هیچی نداریم. هیچی... خنده می‌خواهید؟

هاهاهاهاها

شادی می‌خواهید؟

آن قدر لب‌هایم را می‌کشیم که جر بخورند.

ولم کنید. بگذارید گریه‌ام را بکنم. بگذارید روی سرم بکوبم.

اینجا هیچی نداریم. هر شب سردم می‌شود. در سرد است. لباسم سرد است. نور چراغ سرد است. تاریکی آن بیرون سرد است. نگاه آدم‌ها سرد است. صدایی نمی‌آید جز غرغر میله‌ها. نوری نیست جز انعکاس چراغ نئون روی در فلزی اتاق. من هیچی

ندارم. هیچ انسانی در کنارم نیست. رفقا شبها گازم می گیرند. چرا؟ چرا؟ من هم می خواهم چیزی داشته باشم. می خواهم یکی از آن پرنده‌ها را داشته باشم. یکی به من بدهد. یکی از آن پرنده‌ها را یکی به من بدهد.

سیاهی آرنج چشم‌هایم را پوشانده بود که حس کردم دستی دارد از موهایم رد می‌شود. دستی کوچک و گوشت‌آلود. آرنج را پایین آوردم. همان دختر جاق بود که سؤال کرده بود.

«عمو ناراحت نباش. اگر نمی‌توانی ما هم نمی‌خواهیم. گریه نکن.»

همه‌ی بچه‌ها گفتند: «عمو گریه نکن. ما نمی‌خواهیم. راست می‌گوییم. راست راست. راست راست راست. نه راست الکی.»

راستِ راستِ راست. راست‌گویی. دلسوزی. بچه‌ها: اطفال: کودکان. یک کودک زمان‌مند نیست. یک لحظه برایش کافی است که بفهمد. چه بخوایم فاصله‌ی سالن موزه را طی کنم، چه تمام این حجم سیمانی معلق را، چه تمام این منظومه را، فرقی برای این بچه‌ها ندارد. لحظه‌ای کافی است. و همیشه حق با آن‌هاست. چه خواستن آن پرنده‌ها باشد، که همه باید خواهان آن‌ها باشند، چه دلسوزی به حال منی که یک بیچاره‌ام، این کودکان، همیشه می‌فهمند. همیشه آنچه را که باید می‌فهمند.

در تمام زندگی این‌ها را فراموش کرده بودم. همه‌ی ما فراموش کرده بودیم. این‌ها برای ما نطفه‌های باطلی بودند که باید درست می‌شدند. گل‌های شکل نیافته. این‌ها، همین‌هایی که نمی‌شد گریه‌کردنشان را دفع کرد. نمی‌شد همیشه خنده به لبشان آورد. نمی‌شد شادشان کرد؛ خودشان گریه می‌کردند، خودشان می‌خندیدند، خودشان شاد می‌شدند. خودشان... خودشان... خودشان... بالاخره یک روزی این‌ها بزرگ می‌شدند. شاید بعضی از این بزرگ‌ترها هم خودشان می‌ماندند. همان خودی که

گریه می‌کرد، همان خودی که می‌خندید. همان خودی که پتک دستش می‌گرفت و این توده‌ی سیمانی را خرد می‌کرد.

با همان چشم‌هایی که هنوز گریه می‌کردند، خندیدم. به چشم‌های دختر نگاه کردم. این چشم‌های درشت رنگین از همان چند هزار سال پیش که بشر برای خودش یال و کوپالی داشت تا الان، عوض نشده بودند. حتم داشتم که بچه‌های همان زمان هم چیزهایی را می‌خواستند که بزرگ‌ترها نمی‌توانستند به آن‌ها بدهند. حتم داشتم که بچه‌های همان زمان هم بزرگ‌ترها را نوازش می‌کردند، برایشان گریه می‌کردند و بغلشان می‌کردند. اگر تا این زمان تغییری نکرده بودند شاید در آینده هم تغییری نمی‌کردند. شاید هنوز امیدی بود. تا زمانی که این‌ها همین‌طور هستند، امیدی هم هست که یک نسل از آن‌ها زمین را پس بگیرد، یک نسل برآمده از بچه‌های

Homo sapiens sapiens

انسانِ انسانِ انسان.

Copyright © Nogaam publishing 2024

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information: contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2024 by Nogaam

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

ISBN 978-1-909641-90-7

www.nogaam.com

Prayer on Rostam

Short Story Collection

A. Pouryan



Published in London, 2024
Nogaam publishing
www.nogaam.com